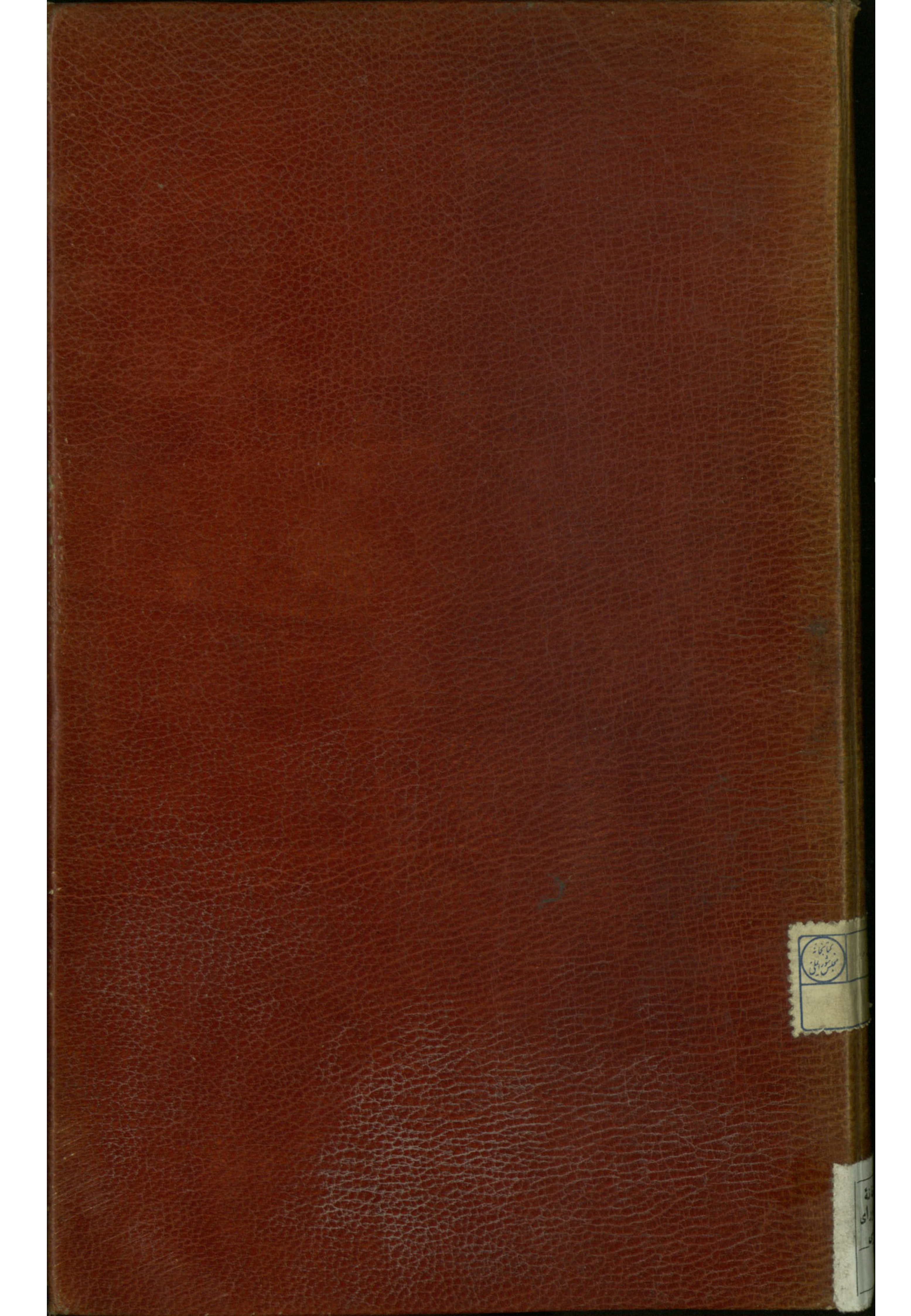
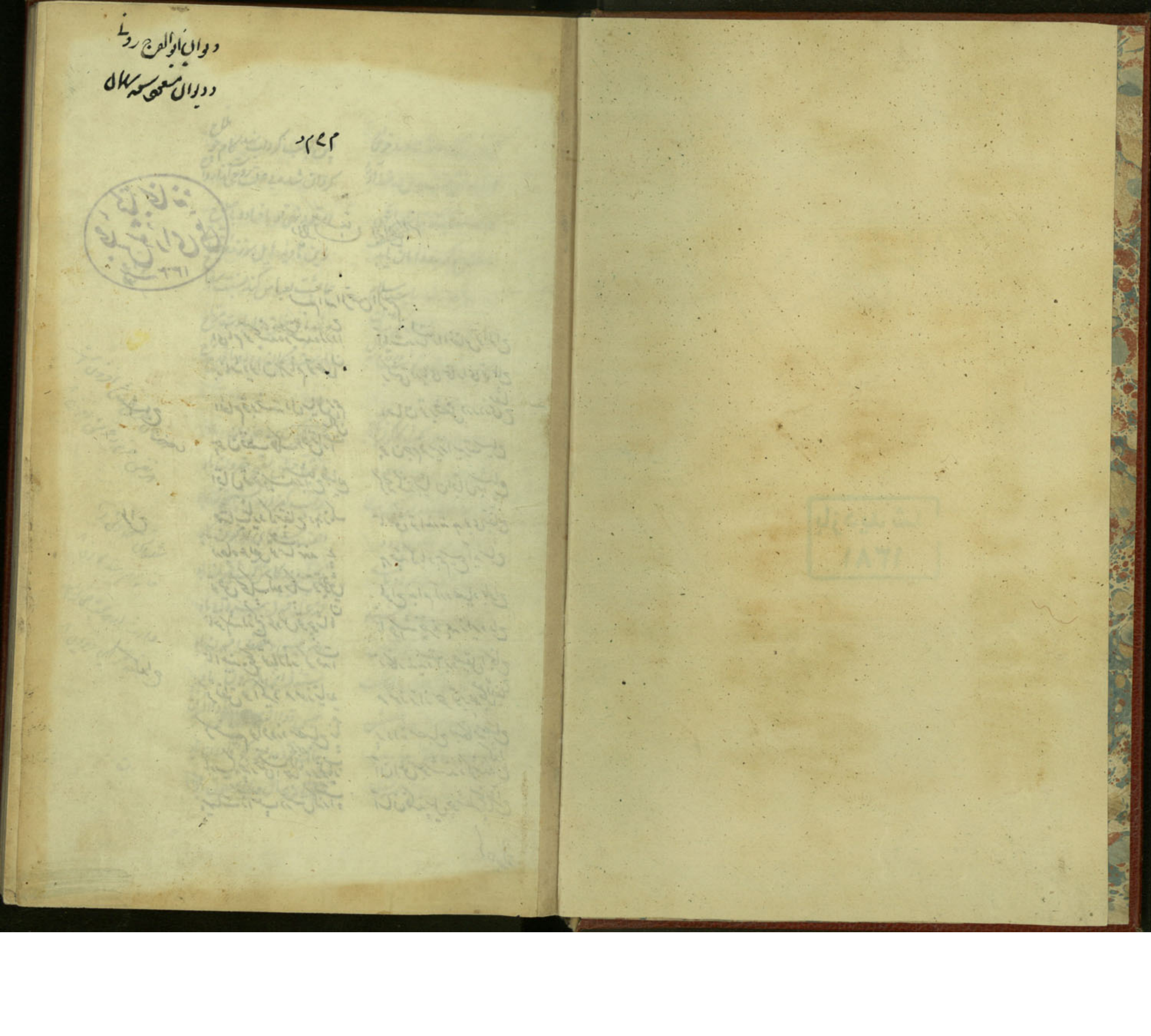




۱۸۷۵
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان
مؤلف ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان
موضوع تالیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۳۹۲۸
۳۴۳


بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان
مؤلف ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان
موضوع تالیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۳۹۲۸
بازدید شد
۱۳۸۱


دیوان ابوالفرج رونی
دیوان مسعود سعد سلمان

دیوان استاد ابوالفرج رونی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بخشنده‌تر از بخشنده ارواح / آیات رسالت را انفاس تو الواح

بر نامهٔ دیوان هنر نام تو عنوان / بر کشتی دریای سخا رای تو ملاح

انعام تو بر خسته دل سایل مرهم / احسان تو بر قفل در روزی مفتاح

چون قطب فلک عزم ترا راحت ساکن / چون جرم قمر سیر ترا سیرت سیاح

اقبال تو خواهند بر اشباح طبایع / گر هیچ نکنند ایشان اقبال بر اشباح

مهتاب نیارد که بتفاح دهد رنگ / تا خلق تو اندر ندهد بوی بتفاح

در جاه عریض تو مساحت ننهد پی / هر چند که با وهم مسیح آید مساح

توفیق بچنگ آرد حنک تو بتوفیق / لمواح بدام آرد صیاد بملواح

ناخواسته از گنج عروس تو چو شاهان / با خواسته خیزند همه زایر و مداح

تا آینهٔ نجح تو بازار گرفته است / زنگار ندیده است ابر و صیقل انجاح

گر نطق تو انگیزد مرموز نیارد / مرموز تر از سحر تو بر معجز افصاح

گر خشم تو افروزد مصباح نیابی / پروانهٔ مصباح بهنگامهٔ مصباح

یارب که چه رخشی است احسان زیر تو یارب / آن ابلق جوشنده که کوشنده رکداح

هیهات ز اسب درخشش که زرا... / آسان فکند پیل چو شطرنجی طراح

گرداب کند

بسته — مشخص — لمواح — کدام

گرداب کند حلقهٔ ناورد خوی او / پس بر لب گرداب نهد کام چو ملاح

گوئی بدنش منیت بدن در خط آورد / گردان شده بی علت روحی آزار و ارواح

آنی که رسیده است بتایید الهی / امر تو و نهی تو با فساد و با صلاح

از فضل تو گر بنده امان یابد نشگفت / زین هاویهٔ هایل سوزندهٔ قداح

تا روی بکفار نهد رایت اسلام / تا نسبت بعباس کند نسبت سفاح

اندر عمل خیر تنی بادت کوشان / وندر امل خلق دلی بادت مرتاح

دست تو و طبع تو شب و روز و مه و سال / با دستهٔ ریحان زده و با قدح راح

مرتاح

شاه را روی بخت گلگون باد / جشن آبان برو همایون باد

اختیارش خجسته نام او مسعود / افتتاحش بفتح مقرون باد

نور اسلام روز موکب اوست / بر شب کفر ازو شبیخون باد

گر فلک جز بکام او گردد / الف استوای او نون باد

ور جهان جز بکام او باشد / نوش در کامش آب افیون باد

زر که نامش برو رقم نکنند / از عیار قبول بیرون باد

اژدهای زمانه را امرش / دم عیسی و حفظ افسون باد

وارث او که جفت ضحاکت / بستهٔ فر این فریدون باد

قلب او بار قالب خصمش / حبس ذوالنون و نفس ذوالنون باد

گنج کان خازنش نیاراید / خاک خورده چو گنج قارون باد

فتنه بر خاک امن او خفته است / همچنان سال و ماه مفتون باد

آز ورحق جود او دولت / این بغایت وجه و آن دو بناد
کاو دوشای عمر بد خواهش / بره خوان شیر کردون باد
تا بروید همی ز خاک اکنون الوان / روی حصمت برنک اکنون باد
جشن و ایام و عید و عزم سفر / هرسه بر شهریار میمون باد

ای شرق و غرب عالم گشته بنام تو / ای کدخدای عالم و عالم غلام تو
دایم چو نام خویش در اقبال شرع باش / کاراسته است شرع محمد بنام تو
عقلست عقل و واسطه او کمال تست / عقو است علم و فاتحه او کلام تو
اختر تو و دولت عالی بر آسمان مطلع / دنیا تو و نعمت باقی حطام تو
پیوسته شد چو سایه بذات تو ذات عدل / چونانکه هیچ کام نبرد در کام تو
در شرط آفرینش و در عهد روزگار / صاحب قران باش تا با احتشام تو
دریا سلیم عبره نماید بر دولت / کوهر عدیم غیره سزد بر ستام تو
چرخ ارچه کودنست بپوسد رکاب تو / دهر ارچه توسنست بلیسد لجام تو
صحن زمین کنام ستور سپاه تست / اوج سپهر سقف ستون خیام تو
یکدسته هر که هست بحکم تو را صنیند / زرترد خساک دولت و از خاص و عام تو
کر منتقم نه نه سگفتا این بدیع نیست / لازم که کرد علت بر انتقام تو
مصحف در دوام زند خاصه باد شاه / انصاف تو دلیل بس است از دوام تو
لبیک زد شجاعت و تکبیر جود داد / کاین در وجود رکن تو دید انتقام تو
شخص هوا فکنده و آتش قهر تست / شمشیر فتنه خورده زنگ نیام تو

مریخ سرخ چشم فلک میان است از آن / کش بی سپر ندارد و سهم سهام تو
شاها خدایگانا حاجت بود همی / اقبال و بخت را بنشاط و خرام تو
چندین هزار تشنه امید که شوند / سیراب عدل فاروق الانجام تو
هرچند بحر وار باسایش اندرون / حاصل کنند مراد جهان عام نظام تو
ایدون بجایش آمد بخت تراکزو / ارزنده شد بحیف زمانه زنام تو
آخر بکوب روی منازل چو آفتاب / زیراکه منزل تو نباشد مقام تو
تا چرخ ملک دور بذیرد ز اهتمام / دورش مباد بی عمل اهتمام تو
خاقان دکیل خرج تو باد و کفیل آن / قیصر امیر بار تو باد و سلام تو
چون سایه همای همایون کناد بخت / بر خاص جشن خاص تو بر عام عام تو

ای چو نام تو اعتقاد تو پاک / انجم همت تو بر افلاک
خوان جرم ترا قمر سفره / نعل خنک ترا شهاب شراک
غایت شادی تو ارزادی / غارت رادی تو از املاک
در وفاقت مجالهای امان / در خلافت مصافهای هلاک
از ملک رفق تو بکاود بر / وز فلک پاس تو ندارد باک
آتش برق و بانک رعد آید / پیش فرمان و امتحان تو شاک
قعر دریا و تیغ کوه نهند / پیش کرداب و کردباد تو خاک
سرخ زاید ز شهد امن تو موم / زرد روید ز کان خوف تو لاک
در صواب و خطا سیا باد / کلمات تو زنده حکاک

دین حق را نه چون تو یک سرور　　ملک شه را نه چون تو یکسر پاک
کیسهٔ عقل را تو بالائی　　سیم را کرم دارد ی و سیاک
بخردان در نمودها کوئی　　از نهال تو برده اند ستاک
خشم دید ندستهٔ نفت　　زهر کردند ستهٔ تریاک
بنده گر چه زنا توانی و ضعف　　کوب خورد اندرین سفر خاک
عزم او تازه گر کرده بسی　　در فراز و نشیب چون اتراک
خاکهای سپرده زلزله دار　　آبهای گذشته دلوله ناک
پوزه مالیده قعر او بسمک　　سینه بگشوده اوج او بسماک
همه امیدش آنکه بر در تو　　بر کشش ربهند زبخت بباک
باز گردد عنان گشاده بجای　　بسته اسراف نیل بر فتراک
حذق و هم تو در اصابت رای　　آفتاب یقین کند کاواک
حنک حجو تو در مصیبت مال　　بر کریمان بخل بندد چاک
فلک فضل را تو گردانی　　دو کرا با در سینهٔ افلاک
مگر با سنما خداوندا　　کوته است از تو دست استدراک
دهر چون تو نیاورد چابک　　چرخ چون تو نپرورد چالاک
تا بوی و بطعم در عالم　　خوش در حشاد فشد عود و اراک
دل لهو تو باد بی اندوه　　سیل عیش تو باد بی خاشاک
بد سکال تو سال و مه بابک　　نیکخواه تو روز و شب ضحاک
بود این یک بحث چون فرخ　　بود آن یک بلحن چون ضحاک

ستاک — شاخ ترخیز را گویند

باک

کاواک — پوچ و میان تهی

اراک

خسروا بخت پاسبان تو باد　　قاهر دهر قهرمان تو باد
مشتری نامور بنام تو گشت　　بشری جانور بجان تو باد
صبر کیوان و تیز نی بهرام　　ارز کاب تو و عنان تو باد
منبر عدل و خطبهٔ انصاف　　در زمین تو و زمان تو باد
شجر دولت موافق را　　نو در صحن بوستان تو باد
جگر تشنهٔ مخالف را　　آب زر چشمهٔ سنان تو باد
روش مسرعان سهم الغیب　　همه بر سترزهٔ کمان تو باد
لاف پرتابیان شست شهاب　　همه از قبضهٔ کمان تو باد
هر چه بر عقل مشتبه گردد　　کشف آن سخرهٔ بیان تو باد
هر چه در ملک روزگار آید　　بذل آن پیشهٔ بنان تو باد
آب دریا بموج خیز اندر　　خاک و رادی جنان تو باد
جرم مه چون هلال و بدر بود　　نعل یکران و قرص خوان تو باد
گر قضا آسمان بقدر ساید　　اوج قدر تو آسمان تو باد
گر فنا بر جهان بخشاید　　عرصهٔ فضل تو جهان تو باد
تا کمر صحبت میان طلبد　　کمر ملک در میان تو باد
شکر شکر نعمت ایزد　　قسم کام تو و زبان تو باد
فتح قنوج و صید شاه آورد　　اصل دستان و داستان تو باد

جانی — ... را گویند

بدیع هست شب بدیدن ستاره در آب / بروز بین که سپهر است پر ستاره تراب

هوا چو آینه صورت نمای گشت بگر / ز گل نماند میان هوا و آب حجاب

گل غنوده ببوی ز بهشت یافته فر / چو نیکبختان بر خواست با نشاط ز خواب

تو گوئی او را بلبل که غنوده او / نموده بود بتعلیم خواب راه صواب

کسیکه رنگ غرایش نماند اندر بر / ز روی عقل نباشد برو دلیل شباب

چگونه شد که جوان ماند از آن پس که نماند / درخت را ابر شاخ بر نشان غراب

یکی بمستی بستان نگاه کن گوئی / که ابر ساخت او را شراب داده نه آب

ولیکن آنکه گر خدا اعتدال گذشت / مگر که یابد از افراط آب فصل سراب

تو این طراوت و این خرمی بدشت و باغ / ز سعی مینع سنه و زیقین شاه بیاب

که میغهای درم را نخست سال اندر / یقین شاه معونت کند فتح الباب

امیر عادل محمود سیف دولت و دین / که بیشکار دل و دست او بجود سحاب

خدایگانا که تخت و تاج عالم را / ازو کنند سؤال و بدو دهند جواب

فلک سیاست او بسته بر شهور و سنین / زمانه طاعت او جسته در قلوب و رقاب

اگرچه در همه کاری به از شتاب درنگ / بجودش اندر باری به از درنگ شتاب

روان رستم گر بازره بحرب شود / گریز آید ازو چون کبوتر از مضراب

خدنگ او نه عجب گر شهاب سر بود / که دیو دولت او را همی کند چو شهاب

مگر که فرع قوی حال تر ز اصل بدا تنگ / عقاب گیرد تیرش همی بر عقاب

دل مخالف او ز هیبت تاج او / چو توز بیت بدو تا قیه بشب جهیاب

ز دست آتش سیماب رنگ شمشیرش / روان دشمن او شد جهنده چون سیماب

درم / حین دادن ...

تاج / ترزین را گویند

توزی / ... را گویند ... که ... سرگاه ... میکنند

نشان قبله طاعت شناس بار گهش / نشان قبله طاعت بود بلی محراب

بسی نماند که باران ابر رحمت او / برافکند ز بیابانها غرور سراب

زبس عمارت عدلش چنان شود که بدهر / نگر دیارد کس را شراب بست و خراب

خدایگانا فرمان تو براند و بداشت / زمان بدست عنان و زمین بپای رکاب

توئی که سهم تو بر باید از حوادث چنگ / توئی که خشم تو بستاند از نوائب ناب

ز دو کرف جیب و در آید بدسکال ترا / سپاه هیبت تو چون حروف اعراب

همیشه تا بتموز و بدی بکار شود / لباس توزی و کتان و قاقم سنجاب

جهان تو جوی و ولایت تو گیر و گنج تو بخش / سپه تو ران و زر کم تو دار و کام تو یاب

بزیر چتر تو چون سایه ملک را آرام / ز پیش عدل تو چون تیر ظلم را ارتیاب

ای سر افراز تاج والا گاه / ملک را تهنیت کنید شاه

شاه مسعود کز قران سعود / نظر شکر بیش قدر دارد و جاه

آنکه بر مدح او فلک ننهاد / تیغهای کلام در افواه

وانکه بر نام او زمانه نکرد / حجت وقف ملک و سعی گواه

بوستانیست عدل او خرم / قهرمانیست باس او بر ناه

حمله ور کرد و هم فتنه هنوز / باد عزم تو کرده کوهش کاه

زود رو عزم او فراز و نشیب / تیز بین حزم او سفید و سیاه

حکم او قاضی زمین و زمین / امر او والی سپید و سیاه

کمترا ایش مجربان زمین / چاره یابند بجز را شناه

فتح باب خجایتش زکرم — بد باندر نشوره مهرگیاه
آفتاب کفایتش بطلوع — آتش اندر زند بسایهٔ جاه
روز بازپسش مدبران فلک — خاک روبند پاس او بجباه
تازه گشت از طلوع معجز او — شرط باداش و رسم باد افراه
خیره گشت از قیام غالب او — حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
کوه ها کوه بود زخشم تیرش گشت — صاعقه است این نه تیر و آغوناه
به درازی در ازو بارش او — امل خصم را کند کوتاه
یارب این سهمناک روز چه بود — داعی فتنه اندرو بجناه
همه دعوی پرست و فرصت جوی — همه معنی گذار و بیعت خواه
همه عرق رحم سپرده بپای — همه عهد و فا فکنده براه
خسرو اندر مقام سروری — سوده اوج هوا به پر کلاه
باره در زیر ران چو هیکل چرخ — چتر بالای سر چو خرمن ماه
خاصکانش باهل بغی و خروج — اندر افتاده باد و ار بگاه
ده ده آورده پیش او طاغی — یک یک اندر میان متر کمناه
ملکا خسروا کیا شاها — دولت افزای و به کام جاسد خواه
تا همی تابد آفتاب فلک — بر سر ما تو باش ظل الله
کار تو غزو باد و یار تو حق — عرش تو تاج باد و فرش تو گاه

ای بکو جاه برد موکب شاه — دیده اقبال شاه بر لب چاه

مهرگیاه
نام گیاهی است در جواله چاهی روید
بصورت آدمی نر و ماده
در هم پیچیده گویند از برای
کیمیا خوب است انرا سک کن
نیز گویند

باداش
تلافی نیکی را گویند بمجازاتی
کیفر مکافات بدی است

بود چون منهای شادیها — هفتهٔ میزبان شاه و سپاه
نه زگنج گشاده خورده دریغ — نه برنج گذشته کرده نگاه
یاد بذل تو جسته بر ارکان — یاد خوان تو مانده در افواه
کوه بابل فراشته بجزو — بحر عمان گذاشته بشناه
هم بمردی شده بدیدهٔ شیر — هم بدستان زده ره روباه
حیله در جیب مکر دمنه هنوز — سد خرم تو بسته بیش راه
آفتابی تراز قرص تو تاج — آسمانی تراز قطب تو گاه
عقل عرض تو دید گفت ای عرض — عین فضل علیک عین الله
ملک برداشت خامه و بنگاشت — صورت طاعت تو بر درگاه
تا بجنت اخلاف خلق نماند — زین موافق بمژده خبر بجباه
بنظر پیل و مهد کردایند — اشتر و مرقد تو همت شاه
زود باشد که از دگر نظرش — پیل و مهد تو چرخ گرد و ماه
تربت کردی و رسانیدی — عرق نخبی آب رتبت و جاه
لاجرم سایهٔ مبارک او — گشت تابنده تر زسایهٔ جاه
پس ازین فحل چون تو زاید کی — این دو را ینده سفید و سیاه
وحی و تنزیل و باس و رفق فلک — بر تو نیک است شد سخن کوتاه
ایزد از روزگار دولت تو — دور دار اد کامهٔ بدخواه
هرکجا آری و بری لشکر — منزلت سبز باد ز آب و گیاه
زایر از امقام تو چو مقام — ساکنان زا پناه تو چو پناه

ساقیا جام دلفروز بیار — فتح شه یاد کن دمی یکبار
فتح قنوج که شمشیرش کرد — اندرین فتح شه آورد شکار
لشکرش کرد برآورد ز جون — سهمش کوه فرو برد بغار
فیل او بر کتف گرگ نشست — چون سر گرگ فرو ماند ز کار
جرعهٔ او بلب ببر رسید — در سر ببر در افتاد خمار

شکنج

گرفت مشرق و مغرب سوار آتش و آب — ربود حرص امارت قرار آتش و آب
همی سگیزد باد و همی سگالد خاک — بجنبش اندر دود و بخار آتش و آب
بجنگ و تر جهان در گشت ناظر عقل — نیافت اصلا جز مستعار آتش و آب
نهاد گوی چون مهره در کنار یکین — سپهر ملک زمین در کنار آتش و آب
بزینهار بر سوی این دو سلطان دست — که موم و ملح شود زینهار آتش و آب
مگر سپاهی جمشیدیان شناخته مور — بدان کند حذر از رهگذار آتش و آب
ز باس و رفق خداوند ماست پنداری — شعار آتش و آب و دثار آتش و آب
تبارک آن ملکی واحدی که صاحب را — بباس و رفق کند حسب و یار آتش و آب
بلند گشت از او نام و بانگ آهن و سنگ — بزرگ شد بهنر کار و بار آتش و آب
عماد دولت و دین طاهر آنکه دست و دلش — بیار دارد بیش از بیار آتش و آب
بهار فضل و بزرگی که تن نیاراید — مگر بجامهٔ خلقش نگار آتش و آب
نگار طبع کریمی که چهره نگشاید — مگر بجامهٔ لطفش نگار آتش و آب

چه حجت

چه حجت آرد با ظل امن او عاقل — که بر زبادی موج از جوار آتش و آب
عیار ذهنش و رایش نه معتبر باشد — بلی نه معتبر آید عیار آتش و آب
وقار حزمش و عزمش نه محتمل باشد — نعم نه محتمل آید وقار آتش و آب
همی رفیع تر آید ز گرد موکب او — حصار منزل او از حصار آتش و آب
همی سریع تر افتد ز باد هیبت او — دوار دشمن او از دوار آتش و آب
بزیر عقل نیاید شمار معروفش — بزیر عقل کی آید شمار آتش و آب
فرو نشاند با مرار تکاب فتنه و شور — ضعیف کرد بنهب اقتدار آتش و آب
چه باک دارد با حزم و حزم او عاقل — که حرق و غرق پذیرد ز کار آتش و آب
زکین و مهرش چون خلق ساعت اندر ملک — همی فزاید خویش و تبار آتش و آب
بدین دو دخل بدیافت کرده گمستی — قضا بچرخ گران بود و تار آتش و آب
نکین و مهرش چون خلق ساعت اندر ملک — همی فزاید خویش و تبار آتش و آب
همیشه تا بجهان چون در آید و برود — بلند و پست بود کوه و غار و آتش و آب
بود و مایه غنی باد روزگار نقاش — چنانکه هست غنی روزگار آتش و آب
حسود او بدل و دیده سال و مه تا — چو شمع و گشت در انتظار آتش و آب

عرب را آسمانی حق گذار است — عجم را آفتابی سایه وار است
همایون خسروی کز عدل و انصاف — بشاخ ملک بر تش برگ و بار است
نظرهای کریمش با طراوت — هنرهای عظیمش بی عوار است
براق همتش معراج پیمای — عقاب دولتش بهمت شکار است

نه بحر جود او دشوار عبره — نه موج باس او آسان گذار است
سپهر ارزوی سپهری عکس مانند — جهان ارزوی جهان مستعار است
ز دامش جان شیران در کشاکش — ز داغش ران گوران پر نگار است
همش در عقد ملک انسی و جنی — همش در تحت طاعت مور و مار است
جهان بر پاس امنش غالب آمد — که گفتی امن او فصل بهار است
چنان در کینه سهمش کاری افتاد — که گفتی سهم او روز شمار است
همه احکام کلیش آفریده — همه ارکان جزویش استوار است
سمندش کوه و صحرا را شماری — حسامش دین و دنیا را حصار است
یکی با معجز و برهان دلدل — یکی با رعد و برق ذوالفقار است
یکی خاکی که صرصر زو بباد است — یکی آبی که بر آتش سوار است
از آن بر پشت ماهی را اشیزه — وزین در دیده کیوان شرار است
از آن بر علم بیطاران تطاول — وزین در مغز جباران خمار است
خدنگش جرم بجاتش بیکن — بدو هر گونه جرمی جان سپار است
شهاب از دنبال سنگش فضله ورث — که شیطان از کشادش سنگسار است
کمان رستم دستان بسنجی — کم از تبنوک ز زم شهریار است
قضا را مایه چرخش چخیدن — باندامش کشیدن صعب کار است
بنگل به بکر یکش نکه کن — نغم چون پیل پیکریکش هزار است
زمین را هیکلش سد سکندر — هوا را قامتش قد چنار است
بتن چون کرد کوهی در سلاسل — سبک چون گردبادی در غبار است

نهنک

تبنوک

چخیدن — بمعنی ستیزه کردن و کوشش

پیک

نهنک آب در روشن باد پرور — گراز ننگ در رشن مسته خوار است
چکاو حرب و اندر حمله ارزوی — بگرز دکر چکاو سا نهار است
سپارای راوی از آثار شاهان — حکایتها کز ایشان یادگار است
گرا بوده است از ایشان کار و باری — که بر درگاه سلطان کار و بار است
فلک میدان قصرش دید مشحون — همه گیتیش گوئی اندر کنار است
چو میدان فوج پیل و آب و مردم — چه میدان عین بند و گیر و دار است
تو گفتی عرصه شطرنج دنیاست — که در عرصه دو رویه کارزار است
همیشه تا شعار دین اسلام — ز جاه و منزلت با بود و تار است
بملک اندر قراری باد خسرو — که دار الملک ازو دار القرار است

چکاد — چکانه را گویند

میزان فلک قسم شب و روز دوتا کرد — از روز نوا بستد و شب را نوا کرد
بر بحث بانصاف هم این را و هم آن را — چون هر دو بتقویم رسیدند رها کرد
نا با سبب آمد بمیان اندر میزان — احکام قضا راند و ازین حکم قضا
خود حال بد و نیکو نه کجا ماند فردا — شب نیز دعا خواند چون روز دعا کرد
در ساعت او سرع کند شش مه و شش ماه — زیرا که جفا بیند هر کس که جفا کرد
ای طبع ره و رسم شب و روز چه دانی — گر عقل ترا داشت برین عقل خطا کرد
بر خواجه علی حسن ابن آن مدح و ثنا گو — کاوقات شب و روز بمدح و ثنا کرد
آن بار خدایی که عمل بهمت عالم — در همت او بسته و با خواست و فلک کرد
صد بار بدست آمد معلوم جهانش — زین دست که بخشید آمد و زان دست عطا کرد

سخت — بمعنی سخیدن است

از چرخ شعبده نخود شعبده لیکن
خواهنده ببرد شعبده طمع رها کرد
جود است نه چیزهاست طبیعی و حقیقت
علت نپذیرد که بتکلیف جدا کرد
آری چو سخاوت را اصل از عرب آمد
نشگفت که با نسل عرب خواجه سخا کرد
آنست که در دولت او گردش گردون
اصحاب بلا را ببلا جفت عنا کرد
داشت که از حشمت او حادثهٔ دهر
انگشت بپرد آنجا کانگشت فرا کرد
او را دو نقیضیست بکردار و بدیدار
این شغل بلا راند و آن شغل خلا کرد
ای معجزهٔ عدل تو با جادوی ظلم
آن کرد که با جادوی کفر عصا کرد
از رحمت کردارش تا چرخ زمین گشت
چون قدرت دیدارش تا آب هوا کرد
از بنده اگر پرسد حاسد که خداوند
زاین شغل تو اکرام جدا کرد چرا کرد
تدبیر جز این نیست که تقصیر نهد عذر
گوید که نداشتم خدمت بسزا کرد
جاوید بقا بادت با عز و بزرگی
کین عز و بزرگی به بقای تو بقا کرد
بدخواه ترا ظاهر چون پشت علا باد
تا با تو جدا باطن چون روی علا کرد

علا

حضرت شه بزرگ چون غزنین
کوه طور از قدوم شاه زمین
پشت مسعودیان ملک محمود
روی بازار آل ناصر دین
تا جو رخسروی که رشک برد
شب از زر تاج او پروین
آنکه ماهیست روشن اندر صدر
وانکه شیریست شرزه اندر زین

شرزه
نیز خشمگین و این لفظ را
جز در صفت شیر و پلنگ
نگویند

خسروا گیتی بعدل آباد کن
وز فرامشان عالم یاد کن

جام

جام می بر کاخ عدل آباد نوش
خرمی در کاخ عدل آباد کن
رسم نوشروان عادل تازه دار
جان نوشروان عادل شاد کن
خستگان چرخ را فریاد رس
بستگان ظلم را آزاد کن
خلق را آواز عدل و داد ده
دهر را مملو ز عدل و داد کن

شاه باز آمد بر حسب مراد دل ما
ملت از رایت او یافته عز دگرا
خیل خیل از خدمتش یا فتنه کرده دگر
جوق جوق از حشمتش تا ختنی کرده جدا
سوی هر مرحله راهی برده بکشش بکشی
زیر هر بادیه شیری کشته تنها
نه ز لشکر که او خیمه ربوده صرصر
نه ز پیراهن او گرد ربوده بکبا
بحر از و داشته تیمار ببایاب تنک
کوه از و خواسته زنهار بتکرار صدا
داده ناخواسته چون کبش فدا اهل فدا
بر رسولانش سیل از همه جانب اعدا
بسته طالع بمیان بر کمر خدمت او
همه خردان و بزرگان فلک تا جوزا
کرده خورشید پرستی یله از حشمت او
همه خورشید پرستان جهان تا جربا
سر برار ای ملک ابراهیم اشاه ببین
که بهر شاه تو چون رتبت دهد ملک ترا
داغ دولت او بر سر دو خاک همین
ز جنوب و ز شمال و ز دبور و ز صبا
منبر خطبهٔ فتح سهش خواهد گشت
برج هر حصن که مانده است العالم عذرا
زاب شمشیرش طوفان دگر خواهد گشت
گر مسلمان نشود گبر و جهود و ترسا
سم غزوش ترکان نوازن پس ازین
اندر آرند بدستانش نو آیین نوا
در لفظش که بتکبیر ملایک برند
اندر آویزند از گردن و گوش حورا

آن
ملیا
گرد هر را گوینده

شاه
دانا و را گویند

عذرا
نیز بکره

ای چو برجیس و چو ناهید بنام و منظر ترکیب یافته نام و نظرت زین دو کوا
آن سپهری تو در آورد که آورد سپهر شور هیجای تو بنشاند ز دل هیجا
رمه را که شبان پاس تو و حصن تو گشت نکند بیشه روش جز بره شیر چرا
تا بشاهین تو بربست قضا پر عقاب بحجاب عدم از بیم تو در شد عنقا
قبضه چرخ تو شیطان بنمود و بگریخت گفت این است مگر عده لا حول و لا
ای که از نور تو در لا فکند اوج شرف نور خورشید کم آید بضیا و بهها
سایه چتر تو بشکفت که چون خرمن مه ریز حرمت امسال بدزدید ز هوا
بمقامی تو مقامی که بر آن آسائی حضرتی گردد چون غزنین با برگ و نوا
باغها راغ کند فر قدوم ملکان راغها باغ کند باز قدومت ملکا
کامران بادی در گیتی تا گیتی هست بسته در دامن امروز تو دامن فردا
شادخوار از تو سلاطین و ترا آسته مطیع نوش خواب از تو رعایا و ترا گفته دعا
گاه رای تو و روی تو بغزو و بجهاد گاه گوش تو و هوش تو برود و بغنا
خسرویهای اثرهای بزرگت کرده رستم و خسرو در مجلس انس تو ادا

امروز نشاطیست فزه فضل و کرم را وامروز وفاقیست عجب تیغ و قلم را
زیرا که در و بر شرف گوهر آدم تقدیر همی وقف کند عرض حشم را
آن وفد جلالت که بشعمت برسیده است شاخ تر از زو فدی ابنای نعم را
منصور سعید آنکه بانعام و بافضال زو برگ و نوا لیست عرب را و عجم را
شخصیست حمید آمده در قوت و بسطت روحیست معین شده آثار و حکم را

چرخی که جنابیست ازو اختر عرش صدری که شکوهیست ازو بالش عم را
از اوج فلک هیبت او ساخته مرقد بر فرق زحل همت او سوده قدم را
گر مدح و ثنا سبب کسب بهی زو کسب نه پیشندی دینار و درم را
تیغش ز سر دهر برون برده ضلالت بهنیش ز دل ملک برآورده ستم را
تا مایه جودش بر کار نکردند در خلقت آدم نفزودند شکم را
بر شاخ نعم خشمش ناگاه چو بگذشت خون خشک شد اندر تن او شاخ بقم را
گر در سخن آید شنوا گردد لا شک گوش از لعث خاطر او جذر اصم را
حاسد نکند بر حسدش سود و گر چند با طالع او حسب کنی طالع جم را
نوری ندهد روشن نار حسودش احلا نبود فربهی حال ورم را
عزمش چو قلق گیرد ره گیرد برباد حلمش چو ثبات آرد پل سازد یم را
سهمش بزند قافله عشم مخالف وهمش بدرد پرده اسرار عدم را
در سایه امنش نرسد باز به تیهو بر ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را
خاک نهرشش تب کند آتش فتنه باد ظفرش آب دهد شیر علم را
تا ناله زند میخ زمین هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
انگیخته از خانه او خواهم شادی آویخته در دشمن او خواهم غم را
که لشکر او سر زده تا سغد سمرقند که مجلس او طعنه زده باغ ارم را

عمید دولت عالی و خاص مجلس میر امین حجله شهی حجله بخش حجله پذیر
نهاده روی بدین حضرت از برای قضا بطالعی که قضا را بود بطبع بشیر

جذر را اصم
عددی را گویند که چون در نفس خود ضرب کنند
عددی از آن حاصل شود بعضی از اعداد
جذر دارند چون نه و شانزده که سه و چهار
جذر ایشانست و بعضی از اعداد چون ده و مانند
اینها که جذر ایشان اصم خوانند و این عدد را
منطق خوانند

شمن
بت پرست را گویند

کشاده همت او دست عدل بر عالم — کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
شمرده دهر بدو خدمت ضعیف و قوی — سپرده بخت بدو طالع صغیر و کبیر
ز گرد موکب او تیره روی روی سعد از — ز کام مرکب او خیره هوش چرخ اثیر
تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف — کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر
سپاه سکنت اکنون ز جنگ او زده رای — حصار مردی اکنون بجنگ او شده گیر
ز مهر برده فلک بوی فتح او به بهشت — ز کین سپرده ملک جان خصم او بسعیر
زهی بصحبت اصحاب حق عدیم شبه — زهی بنصرت انصار دین عزیز نظیر
تراست سیرت و راه علا رنده و جه — تراست کنیت و نام نبی ز خلق قدیر
زمین ز حلم تو مایل شود بصبر صبور — هوا ز طبع تو حامل شود بار مطیر
بجنب علم تو جمعیت فضل گشته نزار — بجای رای تو جمعیت عقل مانده حقیر
همه شرایط اسلام را تو یی برهان — همه نظایر لطف اقبال را تو یی تفسیر
نه وهم سهم تو بر دل گذارد و به خیال — نه تاب زخم تو بر لاد و داده دوبه حریر
قضا ز دست تو اندر غلط نشاید تیغ — قدر ز شست تو اندر عدم جهاند تیر
همیشه تا بوزد باد و از وزیدن باد — گره گره شود و حلقه حلقه روی غدیر
سپهر تابع بادت مدور و اختریار — زمانه خاضع بادت بطبع و بخت اسیر
عمید ملک اسباب ملک ساخته دار — عماد دینی در حق دین مکن تقصیر
گهی براحت روح آر نوش جام زمی — گهی بنالهٔ بم دار گوش و زاری زیر

نظام گیرد کار هوا بدین هنگام — که دل ز شیر ستاند بدین دو سیکر وام

سپهر

سپهر اگرچه درست ایا ی او ارزم — جهان اگرچه حرونت میز او را رام
روان کند خرد از چرده گاه لهو سکال — فرو کشد طرب از طره جای عیش لگام
ز عشق یار بجنبد کش و به چد دل — ز حرص باده بیر د لب و نجار د کام
نجار جمره با مگور لاله در کوئی — همی گدازد لعل و همی طرازد جام
دهان قری موزون نهد عیار سخن — زبان طوطی شیرین کند ادای کلام
غذا ابطعم لعاب عسل رسد بگلو — عرق ببوی گلاب عرق چکید مسام
درخت سرو بباغ ار شمال سبذاری — همی فشاند دست و همی گذارد کام
مگر مدام درین فصل خاک مست بود — ز بسکه بروی ریزند جرعهای مدام
ازان چو بستان راز دلش قلیل و کثیر — کشاده باید خاص و برنهد بلند عام
خزان عصر عدیل خزان جانور است — که روز این نه تمام است در دوران بتمام
علای دولت بوسعد روی لشکر حق — سنای ملت مسعود ثبت عهد انام
خدایگان شاهنشهی که رایت او — ظفر بدیده کشد پیش موکب اسلام
فروغ تاجش پرورده نور در انجم — همای چترش گسترده سایه بر ایام
برزم و بزم قضا کوشش و قدر بخشش — بعزم حزم هوا جنبش و زمین آرام
بپای همت او آسمان سپرده بکام — بدست طلعت او آفتاب داده زمام
نشسته امرش در منزل صبا و دبور — گذشته امرش بر مخرج ضیا و ظلام
شهاب ترکش او را اگر بدیده قاید — چو خون و مغز کند سیر در عروق و عظام
براق آخر او راطریق کاهکشان — بلوس لابه دهد کوکب دوال ستام
اگر بچرخ بر از تیر او نمونه کنند — نمونه فاطع انوار گردد و اجرام

صاحب خرچنگ کنایه از ماه است

راکب ضرغام کنایه از خورشید است

بهیش بخاید شاخ دو شاخه بر ناهید — دهش بمالد گوش دو گوشهٔ بهرام

ز رشک او بجهد از صاحب خرچنگ — ز سهم او ببرد هوش راکب ضرغام

سنجان که بشکل هلال گردارش — که کشند اند کین هلال کدام

کمان برند که اعجاز شاه پیکرها — دو مغزه کرد با ایمای پیکر صمصام

در آن مکان که با انصار بر زنند (ابطال) — در آن میان که با اعلام در جهد اعلام

خطیب فتنه بخلقی همی دهد پاسخ — رسول مرگ بجمعی همی برد پیغام

شراب حسرت دنیا همی چشید (اقوام / ارواح) — وبال رجعت عقبا همی کشند احلام

تمتام

بود ز هیبت تو دیده ها هوا معقد — شود ز هیبت گوینده صدا تمتام

چنان رباید رخش ز پشت کوه پلنگ — چنانکه باز رباید ز روی آب لجام

زهی سیاست تو عقد شرک را فتاح — خهی ریاست تو عقد شرع را نظام

تو آن مطاع زمین داوری که در گیتی — بر امر و نهی تو مقصور شد حلال و حرام

بعون عقل تو سهم نهیب بار آید — تن توانگر و درویش بی تکلف لام

سروی شاخ نعد

بصیت عدل تو صیاد وحش نشناید — سروی آهوی نخجیر بی وسیلت دام

همیشه تا رسد یاری جو یاری بخت — همواره تا نبود راندند چو راندن کام

ز بختیاری تو بارگه سپهر نشین — ز کامرانی بر دیدهٔ زمانه خرام

عریض ملک ترا املاک روزگار ربیع — طویل تیغ ترا تیغ آفتاب نیام

شاها ترا بشاهی گیتی مزید باد — ایام شکوه تو ایام عید باد

بر تخته که بیع و شرا اختران کنند — اقبال بدسگال تو بر من یزید باد

زور آزمای

زور آزمای ساعد ملک ترا بزور — از زور ساق عرش خطاب جدید باد

بر منبر خطابت عدل تو حلق را — در امر و نهی خطبهٔ وعد و وعید باد

چون همت رفیع تو از ثور برگذشت — پروین قلاده وارش مطواع جید باد

بر حال ها وقوف ز الهام ایزدی — بر دفع دود جور شرف و حاجب برید باد

بنجار شاخ عیش لذیذت کرشمه بار — وز بیخ کشت عمر حسودت حصید باد

پاینده دولت تو و سید از نجب تو — میزان عصرهای عقیق وحدید باد

بوسعد کنیت تو و مسعود نام تو — عنوان قصرهای منیع و مشید باد

هر ساله غزو تو که فتوحت حمل اوست — چون شیر صبس خالد و جیش ولید باد

خون در تن گداخته شرک و اهل شرک — از بیم تو فسرده چو خون قدید باد

طغیان طاغیان مهین را شرق و غرب — رایت معالجت و علاجش بعید باد

بچون نفس و قوت شمشیر تو شد — باطل ز حق طرید که نفس طرید باد

بی عون عقل و نصرت باید تو نگشت — دیو از هرا فرید که جانش فرید باد

انگشت نه مدح گوید در لا فکاه هجو — هر فرقه را نشانه چو شخص یزید باد

وانگشت نه شاد خواهد در کربلای غم — هر لحظه بی ثواب شهادت شهید باد

تا چشم بد موثر و محسود غایب است — چشم بد از شکوه جلال تو بعید باد

جای مخالف تو و جای موافقت — آماده تر ز جای شقی و سعید باد

کفران کافران لعین را بسند و هند — تیغ مخالف است و خلاف معید باد

در خدمت تو دهر باخلاص بوالحسن — وز طاعت تو دور بر شد رشید باد

چون قرص مهر عرصهٔ ملکت عریض گشت — چون سیر ماه مدت عمرت مدید باد

عفو کوارنده پادشاه جهان‌را / ناصر دین را عزیز زمین و زمان‌را

آنکه چنو تا قران حکم قرانست / هیچ مدبر نبود هیچ قران‌را

دولت او رایتی فراشت که خورشید / هیچ نداشت گرد سایهٔ آن‌را

هیبت او آتشی فروخت که دریا / روی بدو داده باز تافت عنان‌را

در سر مجلس فصیح فضیلت بکسر / قاید روحانیان زبان بیان‌را

تیغ جهادش بطول و عرض و بگوهر / قالب ثابت نیست راه کاهکشان‌را

موکب منصور او هنوز نبوده / بر تن افغان همی تنید فغان‌را

کاتش سهمش رسیده بود بهر فر / خواند برو کل من علیها فان‌را

پیش درش بر هلاک صادر و وارد / غول نیارد بجذعه بت میان‌را

عرصهٔ شطرنج بود ظاهر سلطنت / حرب در او قائمه دو فوج گران‌را

لعب حصارش بشاه مات فروکوفت / آن دو رمه گرگ و آن دو یافه شبان‌را

برج حصار رحول چتر ملک دید / کرد بسجده برهنه بر همان نزد

جوهر صفرت تیغ شاه که تیزیش / داد بغرق رجولیان جزیان‌را

روی بقنوج کرد شعلهٔ غرش / سوی فلک شاخهای دخان‌را

رای زن پیر بود بر در دهلی / رای زن پیر گفت شاه جوان‌را

کامده ابری که برق زود گرایش / بفکند از پای حصن دیرستان‌را

وامده بحری که شاخ کهنیش / برکند از بیخ جرم کوه کلان‌را

بر عدد لشکرش وقوف نباشد / چهره گشاینده یقین و گمان‌را

طاقت

طاقت یکموج او کرا است که طوفان / صد یک آن بود و غوطه داد جهان‌را

خیز و حمی ده که گاه حملهٔ صرصر / حیله جز این نیست خیزران جهان‌را

رای بتبه بر بر قلعه بر داشت / خم زد و با گور کرد نام و نشان‌را

چون طلبش ره گریزش نیست / ناره بگشاد حوض زنگ رزان‌را

گنج روان‌را که مهر خازن او ذات / بردهٔ جان ساخت رستگاری جان‌را

سونه برش را که کوه موکب او بود / کیش فدا کرد و سود یافت زیان‌را

ای بهنر بر ملوک عصر مقدم / عصر بداغ تو یافت سکه روان‌را

بی تب لرزه بحرب گاه نیارد / دعوت حرب تو شرزه شیر ژیان‌را

تیغ کمان برکشاد و تیغ تو بسود / تیر بتیر امتحان نکرد کمان‌را

جز تو که آورد سیل صد کله از غزه / هر یک از آن دام صد نهنگ دمان‌را

مشکل از تو ذات عقل بیان کرد / مایهٔ اعجاز دید شکل بیان‌را

تا نبود روز کینه حبش و پیکار / دل ز قیاس دل شجاع و جبان‌را

دین تو آباد باد و ملک تو آباد / عمر تو آراسته بهار و خزان باد

شاد باش ای سطاع فتنه نشان / ای ز امن تو خفته فتنه ستان

ای برون تاخته کفایت تو / در عجب آرمیده شیطان

خورده از جام اهتمام تو آب / جگر خشک عالم عطشان

کرده در تموز خشک از سعی تو سبز / کشت امید کشور باران

بر سریت نشانده گاه وداع / فلک امید و حور ستم دستان

لرزان: بمعنی جنبان است

خیزران: نوعی از چوب و نیا باشد

جهد در زیر جهد پیل سبک   اسب زاسب ساز اسب گران

چون دو کوهان دو کوه هر قدمش   چون دو پیکر دو ترک بسته میان

رمهٔ ملک را پس از ستم   مهربانتر بوده از تو شبان

زین کرامات شایکان که سزد   بتو اقبال مقتدای جهان

شایکان
یعنی بزرگ و پادشاهوار است

علم و طبل و آلت و موکب   عهد و منشور و عهدهٔ دیوان

در جهان نفایس بحرین   تحفها بر بدایع امکان

نیست بی لهو شکر هیچ دماغ   نیست با لفظ شکر هیچ زبان

سگ تازی و یوز و باز سفید   درع رومی و تیغ و خود و سنان

ساقی نوش رست دور فلک   دایهٔ شیر رست حکم قران

شرق تا غرب تخم دولت تو   نور گسترده بر مکین و مکان

قاف تا قاف حشم حشمت تو   سایه افکنده بر زمین و زمان

امر امر تو هرچه خواهی کن   نهی نهی تو هرچه باید ران

لشکر تو چو موج دریا اند   سپهر کش چو برز کوه کلان

آرش
نام پهلوانی است در ایران
به چوب تیر قسمت کرد

همه آتش منش بکار و کنش   همه آرش روش بتیر و کمان

همه بار عدو برق ابر دژم   همه با حفظ و حزم بر سیاق

شهریارا بدورهٔ عمری   رایت رجولیان بنشان

نقدها را بمهر سلطانی   باز زر قلب توهیان برهان

سور دهلی که کار برت کرد   قصد و اندیش پیر و سامان

چون رسیدی بر آن حصار برآ   بیخ آنرا بزور نوک سنان

برانگ

بر الشکی و بر سپاهش دم   آیت کل من علیها فان

تا که در آفتاب و سایه بود   روز و شب عقل این کشایش آن

بر جهان آفتاب وار بتاب   جاب ملک و سایهٔ یزدان

گر نپایند نجو بر تو بپای   ور نمانند سال و مه تو بپای بمان

سالهای شگرف عمر تو ساز   رازهای شگفت غیب تو دان

زوش
یعنی خشکی است

دشمنا را بمال تا دان مال   دوستان را بخوان احسان خوان

آفرین بر شاه و جشن شاه باد   جشن ملک آرای او هر ماه باد

دست بلبل از کنج او کوتاه است   پای غول از جشن او کوتاه باد

رای گردون قدر او را تا بخش   اوج کیوان صدر او را گاه باد

آفتابش خاک روب پیل روش   واسمانش قبهٔ خرگاه باد

سیر دغوش را بلا و اهل شرک   ره گذار ایدون چو سیر ماه باد

گر ستاره بر براق همتش   اوج خواهد اوج او بالگاه باد

ورز ما تم با سلاح حضرتش   جنگ جوید شیر او روباه باد

در فضای شرق و غرب از خرم او   سال و مه منهی و کار آگاه باد

نیک و بد را زو بگاه خیر و شر   نوبت پاداش و باد افراه باد

مشتری با عرض او همنام گشت   عرض او با مشتری همجاه باد

در جهان فتح او ایام عصر   در جهان مدح در افواه باد

روز جنگ از جنگ او خرچنگ وار   پس خزیدن عادت بدخواه باد

دم زده کژدم ندیدی زان عمل   اژدها در حرب او چون جلاه باد

جولاه
عنکبوت را گویند

انگه از فرمان او کردن کشد سکه انش بر ویل وو ادیلاه باد
داخرش مانند راه کهکشان بی ستور و بی جو و بی کاه باد
تا بود با تفس نالان ناله حفش حاسدش را ناله واسفاه باد
روز غزو رزم و جشن فرخش که سکالش کرده که تا کاه باد
آفرین بر خسرو و بر غزو او آفرین بر شاه و غزو شاه باد

ای پیشکار قصر تو کیوان و مشتری ای تخم شرق و غرب ترا استه کشتری
در چشم عقل بوزی و در چشم عدل اهان بر شخص فضل دستی و بر عرض جوسری
اقبال را بهمت بهتر طلیعه اسلام را بنصرت مهتر برادری
آنرا که کارزار شود روی راحتی و انرا که کارزار بود پشت لشکری
اندر تو اضیع آب روان نشت جوی کرچه بقدر از آتش رخشنده برتری
نشکفت اگر بکار بزرگ بنام و ننگ چون همعنان دولت و همنام اختری
دریا که دید مرکز کو هر مکان او ای کف دل تو دریا ایک تو کوهری
بگرفت سیل عدل تو سهل چنانکه جبل بر زر و سیم خویش بخشش ستمگری
در عشرت عالم سخا که تو بفضل سرجمله فواید هر عشرت و لشکری کشوری
هر ساحتی که نعل براق تو در نوشت از ایمنی بساط بروی بگستری
اضداد را خصومت اصل بر و فند در اصل و فرع شهری کانجا تو داوری
امروز کیست کز همه شاهان برو بجنگ آنرا دفاکند که بدو ززف بنگری
حقا که خاره خون شود اید و کان یم کر در میان خاره بهیبت تو بگذری

بایع

با تیغ پیش جمع بزرگان هندوان چون پیش خیل خردان سد سکندری
خالی شد از بنات زمینی که جای کان در کینه آخنش به پی باره بسپری
آسانیا که از تو جهان را ست کر تو چند ارزوی چو با هشیار بد شوار اندری
کوی زمانه فتنه بالین و بستر است تا تو بطبع دشمن بالین و بستری
ایزد ترا بهشت لعقبا خداداد کین رنجها نه از پی دنیا همی بری
چند انکه نام دهر بماند بمان بدهر تا نام نیک ورزی و تا عدل پروزی
این مهرکان بکام شمردی و همچنین هر مهرکان که آید باکام بشمری

رزمهبان آفرین هزار هزار آفرین باد بر سپهسالار
بو حلیم زریر شیبانی میر صفدار و شیر آتش خوار
آنکه بفراخت شرع را کردن آنکه بفروخت ملک را بازار
آنکه اسپ تیغ او برسید از لب سند تا بدریا بار
آنکه در هر هنر مهایل کرد دشت بی مرز و کوه بی دیوار
آنکه بگذاشت راه با دستی ظفر و فتح بر یمین و یسار
آنکه بر دل نهاد که را که آنکه بر دیده حت خار خار
آنکه معبود اهل ملهی را خورد بشکست و ضبط کرد حصار
آنکه آثار غزوش ار شمرند عاجز آید ز شرح او گفتار
فضل ایزد شناس کارش را که مرا او را پدید میش کنار
هر که با او برابری طلبد کو چنین یک دو کار کرد بیار

گردون که مطلع نور خورشید و ماه [illegible] شده
آختن
[illegible] کردن و کشیدن آ ست
داغ که بود [illegible] پادشاه بود

نیزه بر دار و حمله بر از جای   لشکر دیو پال را بر دار
با شهادت بقلعه رو سوی جنگ   تو بیک پیل از دو بر ار دمار
وانکه او را بدست ساز آیین   از میان هزار واند سوار
دست بر دار از نکاره او   کرد کن باز کن مفکن خوار
کیست امروز دین و دولت را   محتشم تر ز ذات او معمار
نو بهاریست عدل او خرم   دهر از رو شاد کام و بر خوردار
شربت جود او دهد صحت   هر کرا هستی کند بیمار
کو نه ارزاق خلق را تقدیر   بر دل و دست او نوشت ادرار
عز او محو کرد کرده ذل   فخر او پاره کرد پرده عار
حاسدش را اگر وفات آید   هم نیابد پس از وفات قرار
جان او را حطب کند آتش   تن او را ادب کند کردار
در هوا دار او کند شه نحو   بزد مار تربتش بگوار
زان کجا کرد باد هیبت او   بر کشد تربتش ز دیده مار
ای چو ذات خرد غنی ز شرف   وی چو عرض هنر صحی ز عوار
چرخ پست است و همت تو بلند   دهر مست است و رای تو هشیار
میش در ملک عدل تو مظلوم   میش در عدل ملک تو آوار
آسمانیست عزم تو گردون   پاسبانیست حزم تو بیدار
کرده از مال تو امل منعم   خواهد از تیغ تو اجل زنهار
تا نروید ز جرم آتش گل   تا نخیزد ز طبع آب غبار

همه سالهای

اند عمور مجهول بود از بیگانه

گوار

آوار
پریشان و پراکنده

همه سالهای دولت تو   بهتر از پار باد و از پیرار
با تو دور فلک بنسبت جفت   با تو جمع ملک بخت یار

باز آمد انکه ملک بدو کامکار شد   باز آمد آنکه بخت بدو بختیار شد
بر پای ظلم هیبت او پای بند گشت   بر دست عدل دولت او دستیار شد
بیدار بود فتنه کنون مست خواب گشت   سر مست بود دهر کنون هوشیار شد
باطل همی نمود سواری پیاده ماند   آری پیاده ماند حق چون سوار شد
زان پس که این دیار بر اسلام تنگ بار   دار الفرار دیدی دار القرار شد
باران رحمت آمد ملک بر غبار گرد   کاید دون هوای ملک بدو بی غبار شد
آن شد که هر که خواست همی کرد هر چه خواست   انصاف را بطبع جهان جان سپار شد
نهار بی فسار هیاحث روز کار   تا بر سرش سیاست سیفی فسار شد
شاهی که لفظ سیف بجای خطاب او   صمصام آبدار شد و ذو الفقار شد
او را سزد که سجده برد قرص آفتاب   کش حفظ بر زمین و زمان پرده‌دار شد
کس را نبود ملک و جمال از ملوک یار   او را جمال یوسف با ملک یار شد
نقاش وهم صورت او بر هوا بداشت   از لطف صورتش بهوا بر نگار شد
اول که شاخ گل بوجود آید از عدم   بی خار بن شکفته گل کامکار شد
چون دست دوست دشمن خسرو بدان رسید   یک بهره گل بماند دگر بهره خار شد
ای کرده اختیار ز گیتی ترا خدای   گیتی بطوع بنده این اختیار شد
بگذشت باد سهم تو بر دل عدوت را   نادیده رنگ باده سرش پر خما

بمود برق همت تو خاصیت سنگ — بشکاف سنگ و جوهر او بر شرار شد
یک قطره بهر نوش تو بهر جهانیان رسید — آن قطره اصل نوش و می خوشگوار شد
یکذره زهر کین تو کردون بمور داد — زان مور طبع افعی تبدیج و مار شد
تا مرغزار سبز بود پایدار باش — سبزی تو و زمانه ترا مرغزار شد
احکام ملک و شرع تو استوار باد — چونانکه زابتدا برسول استوار شد

باد بان برکشید باد صبا — معتدل گشت باز طبع هوا
خاک دیبا شده است از صورت — جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پیله گوهر خویش — بر تند کرد تن همی عمدا
سبزه اندر حمایت شبنم — سر ز پستی کشیده بر بالا
ابر با شرط مهر و عقد نکاح — گشت حامل بلؤلؤ لالا
اشک از شرم او همی فکند — لؤلؤ نارسیده بر صحرا
چشمها برگشاده غنچه و گل — تا ببیند جمال خسرو را
بیخها برکشیده سرو ز سر — تا کند بر کمال شاه دعا
میر محمود سیف دولت و دین — آن ملک سیرت ملک سیما
آنکه اندر ابد نظر کرده است — سوی عدلش قضا بغیر رضا
و آنکه اندر ازل کمر بسته است — بر فلک پیش طالعش جوزا
هیبتش جوهریست از آتش — همتش عالمیست از علیا
هر کجا باس اوست نیست خطر — هر کجا خوف اوست نیست رجا

سهم

سهم او بر عدو برقرا بنود — گفت از این اصل گشته ایم جدا
نکشد بار حلم او کونین — چون کشد طبع او همی تنها
ای متابع ترا سپاه زمین — وی موافق ترا نجوم سما
گر ز مهر تو دانه سازد عقل — اندر آید بدام او عنقا
ور ز جود تو مایه گیرد روح — ذات او صورتی شود پیدا
تا بر آرد هزار لعب همی — در شبانروز گنبد خضرا
همه امروزهای دولت تو — گشته پیوسته باز با فردا
دهر پیش تو مانده دست بکش — چرخ نزد تو مانده پشت دوتا

ماه ملک آمد از خسوف برون — تخت ازو یافت زینت گردون
رو نورش ز ثابتات شکوه — داد سیرش ز حادثات سکون
باز در بر گرفت باطل و بت — باز بر هم نهاد فتنه جنون
رام شد نرم چرخ زیر و درشت — رام شد رام دهر تند و حرون
آب در جوی عدل گشت گلاب — نوش در کام ظلم شد افیون
برکشید از نیام صیقل ملک — سیف دولت ز دوده آینه گون
رای سیفی سرای پرده فتح — سوی هندوستان نزد بیرون
از تف تیغ لشکر اسلام — برگ کفر در نماند خون
منبع بند و بلا و زاله زند — بشکند پشت کفر کافر دون
نه چنان ژاله کش بگردانند — ژاله را نان بکشتها مغبون

کشش
زیر فلک را گوید

ان را بسبب شهرت عدد ... بر فقیر

المؤلف

یکجهان بت پرست و بت شکنی … لکد روزکار کرده نکون
پای رایان کرفته دست زمین … بشکم درکشیده چون قارون
حسروا چون ولایت آذر … آمد اندر تصرف اکنون
آذری کز نهیب سوزش او … شور بحت رفت راس ملعون
رزم را آذری فروز چنانک … دل جهیال شایدش کانون
تا چو پروانه حرص جمع کند … حلق را کرد آذر الفتون
بارهٔ ملک را تو دار قوی … خانهٔ شرع را تو باش ستون
امر تو باد بر زمانه روان … عمر تو باد با ابد مقرون
نیکخواهانت مقبل و شادان … بد سکالانت مدبر و محزون

آهوپای
عمارتی را کونیه در شرشی بهلو باشد

ای همایون بنای آهو پای … آهوئی بر تو نا نهاده خدای
ایمن از مکر و قصد یکدیکر … در تو شیران و آهوان سرای

آهو
منبر عیب باشد

سقف تو چون فلک نگار پذیر … صحن تو چون بهشت عم افزای
نقش دلبند دلکشای ترا … خامهٔ فشه بوده چهره کشای
کرده با مطربان صدای خوشت … بنشاط تمام هایا های
کفته با زایران صریر درت … مرحبا مرحبا درای درای
روی دیوار تو زپس پیکر … شکل عالم کرفته سرتاپای

غرم
میش کوهی بود

هم دران مرکبان کور سرین … هم دران سرکشان شیغ کرای
حزرده اسپ شیغ او بر غرم … مانده خرطوم پیل او در وای

دلت

دست چکیش بر دو دیده بحیک … لب نامیش در دمیده نای
می پرستیش می چشیده برنگ … رشک تاج خروس و چشم همای
سوده از رزمکاه و مجلس او … قالب رزم خواه و بزم آرای
لیکن آرام داده هر یک را … حشمت خاص شاه بر یک جای
ناصر حق جمال ملت و ملک … صدر دنیا رشید روشن رای
انکه با عدل او نیارد کفت … سخن کاه و لطف کاه ربای
انکه با حرص او نشاید کشت … کرد سوراخ مار مار افسای
سایهٔ قصر او نه بموده است … قرص خورشید آسمان پیمای
حابهٔ عز او نفرسوده است … کردش کنبد جهان فرسای
دار میش در چنین بنا خواهم … شاد کامی و خرمی فرمای

نعت است

دلیل نصرت حق زخم نیزهٔ عربیست … ازوست هر که بشرک اندر از بدی است
میان چرخ و میان ملاعبش که لعب … جهان و ملک جهان هر دو داو یک بدنست
زعقدهاش باسلام در کشایشهاست … چنین کشایش در عقد نادر و عجب است
دراز هست چو امید و تن درست چو عمر … ولیک کوتهی عمر خصم را سبب است
دلی که حمله پذیرفت ازو بفکرت و وهم … کرش به بینی کوئی که خوشهٔ عنب است
چنان بلرزد جان از مهابتش که خرد … کمان برد که در و روح لرزه دار تبست
نه هر که شکلش بیود مشکلش بنمود … که در حقایق علمش دقایق ادب است
بچنک شیر عرب بجم دین عصا که خشک … چو شاخ معجزه هم اژدها و هم حطب است

ندب
چون در بازی زد و داد بهفت
رسیده اند ندب خانه چون بازده
داد و نشسته اند تمامی ندب خانه
و چون داد بهفده ان اند د ستخون
کوینه

جلیل بار خدایا که در جلالت او | سپهر و گیتی پیش از قیاس روز و شب است
ز فر دولت او در شکوه حشمت او | هوا گشاده لب و روزگار بسته لب است
موفقی که ز جودش ستاره در خجلست | مظفری که ز تیغش زمانه در هرب است
بسازکاری طبعش مفید چون صحت | بکارسازی رایش مصیب چون ذهب است
موافق آمد با زخم طبع کینه او | که حلم او که قدرت قوی تر از غضب است
در این زمان که جهان را بآتش غیبه | در آن زمان که سپاهی در آهنین سلب است
نه عقل را نظر است و نه عدل را ادب است | نه فضل را هنر است و نه حرص را طلب است
بزخم بکید و کند زخم تیر شمشیرش | اگر ز ساحتش رست و ز ذنب ذنب است
قضا مشقت تیزی نهاد گزرش را | از آنکه تن را تاثیر کمترین جذب است
ایا عدیم نظیری کجا وجود و عدم | ز چون تو نسل یکی میوه و یکی عنب است
تویی که از اثر روزگار همت تو | جهان براحت و بس دشمن تو در تعب است
حطب که گرمی طبع تو دید و تیزی آن | چه گفت گفت که آتش بنزد این حطب است
غذای سهم تو خون عدوست پنداری | اگر که چون رگش از خون تهی تر از غضب است
همیشه تا فلک است و همیشه تا ملک است | همارة تا حسب است و همیشه تا نسب است
نشاط باد و طرب جفت طبع و رای دولت | که شرق و غرب ز تو با نشاط و با طرب است

فلک در سایه پر حواصل | زمین را بر طوطی کرد حاصل
هوا بر سیرت ضحاک ظالم | گزید آیین نوشروان عادل
خزان را با بهار از لعب شطرنج | بوجه سهو شد نوبت محول

مزلی

ز نرگس ماند باغ و جوی مفلس | ملا لا گشت کوه و دشت حامل
شب سوری است سبزه زاری حبارا | که بر کردند از آوارش مشاعل
اگر سوسن نشد بر باغ عاشق | چه ماندست اندرو پا ئیس فرو گل
گل از پیروزه گون شکل دستی است | گرفته جام لعل اندر انامل
ببین صحرا که شد صحرا بمعنی | چو صحن مجالس عین افاضل
عمید مملکت بوسعد بابو | که باب هیبتش باب مشکل
گر او انی بحضرت پیش خسرو | چو او فرزانه و مقبول و مقبل
مقدم عقل و در جمع او آخر | موخر عهد و با علم اوایل
ز جودش گر عروضی بحر سازد | از او ناقص نماید بحر کامل
جز اندر غایت انعام و اکرام | در دلایم چه داند گفت عاذل
چو ابرها طل اندر حق شوره | نه بیند غفلت اندر حق غافل
برآرد بیخ طمع از خاک آدم | گر او مسئول گردد طمع سائل
چه شخص است آن براق خواجه یارب | که زو هر جستنی برقیست هایل
بتن زو کوس خورده کوه ساکن | بتگ زو کاغ خورده باد عاجل
که رقش چو خضر از کل عالم | نه مسکن دانی او را و نه منزل
که گشش چو مور از خط ناورد | نه خارج یابد او را و نه داخل
وزان برق دگر هیهات هیهات | که شد زین بر اقش را حایل
چو دل میدان او در صدر قالب | چو عقل آرام او با مغز عاقل
غذای روح او را روح کاره | فساد طبع او را طبع قابل

کشاده دراجلها روح حیوان کشیده براملها خط باطل
همیشه تا بود تقطیع این وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعل
هزاران نوبت نوروز بنیاد چنین با عید اضحی گشته هم دل
سعادت پیشکارش در مساکن سلامت پاسبانش در مراحل
موافق در همه احوال بادی جمال صدر و دیوان رسایل

زکب جاه همی شاد باد و برخوردار زریر بخم سپه پرور و سپهسالار
عزیز و نامی چنانکه شاخ نشستاد بجای میوه گل عز و رفعت آرد بار
سپهر همت او را ابراج برده علم زمانه حشمت او را بآب کرده نگار
که مظالم او حق بلند و باطل پست بر صلابت او دین عزیز و دنیا خوار
ز کنج او شرف و از فانه او باقی ز بحث او شغب و فتنه خفته او بیدار
کند بخشم همه عنف ذاتش الا الظلم کند بحلم همه رنج عرضش الا عار
ازو لطیف تر اندر عیار چیست بگو ازو شجاعتر اندر مصاف چیست بیار
صهیل تازی کوشای او بقلعه نای چنین بحتی دو شای او بقلعه تار
ببخشد و ننهد منت و نخواهد شکر بکوشد و ندهد مهلت و نه پیچد کار
هنوز رایت منصور او بظاهر سند رسیده هیبت شمشیر او بدریابار
ز اصل مولد او طالعی نگاشته‌اند منجی و فرو شد بغور آن بسیار
چه کعب کعب که این شرزه شیر رود و دگر بغل باره بگوید زمین بکندر دار
نه مهیال جهد و نه جید و نه و نبال نه باسلیق جهد و نه شکر و یار

فراشود

فراشود براندیب رای زرین رای بمنح سیمین دوزد جو نقش بر ته دولاد
بجرب مار ملک تا زد و بنیزه فتح ز اشک مار برآرد بقهر ا مار تار
یکی خرامد از فتح زود پیل ازو چو پیل کرکدن پیل گیر شیر شکار
بپشت عرش سلیمان نشسته هیکل دو بکوشش قالب صرصر بخشم دشمن بار
بکوشش اندر خرطوم آن پلنگ افکن بکوشش اندر حلقوم آن نهنگ اوبار
سلاح نصرت زنداشان فتاد صلاح حصار دولت بالا یشان سر حصار
نهال فال منجم درخت طوبی کشت بآب تربیت شهیار گیتی دار
نظام دولت مسعودیان ملک مسعود که اختیار خدایست و افتخار تبار
صدای دولت عالی ز کوس او اکنون بشرق و غرب رساند برید لیل و نهار
اگر مخالف ملکش فرو خورد زمین برآرد او را اطراف بسته خون گفتار
گرایت از همه شاهان و خسروان جهان چنین سپهبد رزم آزمای نیزه گذار
روان رستم دستان بود نتواند غبار حلقه او در داو که بیکار
چو نقره خنگ را بگیرد و بخصم رسد چه یکبوار زره دار خصم او چه برار
بتیر تلخ کند چشمه سام زمین بتیغ شور نهند مهره قفای سوار
بزرگ طبعا کردنکشا خداوندا تویی که طبع تو عام است بر صغار و کبار
تویی که بی تو عطارانه اصل حب و نه فرع تویی که با تو سخا را نه بود رت و نه تار
خطیب قهر تو گوید دعای مستغفر طبیب مهر تو راند علاج استغشار
بعون کس نشو بنده تو مستظهر اگر بعون تو او را نباشد استظهار
همیشه تا بنهمی گونه گونه گردد گل همارة تا بلگی شیر شر گردد خار

استغشار

تنش بعیش و فرحت و هوا بلند تر ازان
جهان کشای و بر و داع کامکاری تخ
روان بر امش پیوند و دل بلهو سپار
ز تیغ نورد و در و تخم نامداری کار

کاه مسعود تا جدار ملک
ملک آورده یمین و یسار از خلد
رانده کلک شمار گیر قضا
کرده رای قطار دار قدر
نرسد وهم اگر دو اسپه رود
هر چه شاهین آسمان سنجد
بر گرفته آدمی و دیو و پری
دین و دنیا بیافرید و نهاد
آفتاب از زحل نیارد خواست
زحل از قوس برنداید بت
آب دارد که آتش افروزد
باد گیرد که خاک بیماید
ماه چون سنگ بیت بر کتف
تا ذنب دار نور او ببرد
ویحک آن کوکب عجول چه بود
منزل تا حث عالمی بردا حث

تاج ماه آست و کاه بار ملک
بیمین داده و یسار ملک
عدل عدل در شمار ملک
نحس بحث در قطار ملک
در تک وهم بی غبار ملک
خوار سنجد مگر عیار ملک
مذهب و ملت شعار ملک
آفریننده در کنار ملک
شرف عرض حق گذار ملک
فرح نفس شاد خوار ملک
جوهر تیغ آبدار ملک
جرم یکران بیقرار ملک
در کشد روز کارزار ملک
سایه گرز گاوسار ملک
که قران کرد با وقار ملک
عزم کوه و کمر گذار ملک

رامش
یعنی عیش و فراغت
و آسودگی است

دو اسپه
کنایه از تعجیل و شتاب

یکران
اسب را نامند

گرز گاوسار
گرز فریدون را گویند چون که آن
بشکل سر گاو بود او را گرز گاوسار
و گرز گاو چهر گفته

سفلی

سفلی سوخت علوی افروخت
گرد افغان و غب بر بخت و حرص
چون شکاری روی نشد زایشان
گر بدان کوه پایه باز رسی
نشنواند صدای کوه ترا
بار در گشته سال و مه بظفر
تن بقربان شرکان در داد
دست بر سر گرفته اهل گریز

رزم پر شعله و شرار ملک
پره زد موکب سوار ملک
یکش از پره شکار ملک
کند رو فتح بود یار ملک
جز همه کرد خفر کار ملک
شاخ شاداب اختیار ملک
اندرین عید ذوالفقار ملک
از ده و بند و گیر و دار ملک

در و دار خلافت رسید عهد ولی
بارگاهی کز فخر خلعتش زیبد
بارگاهی کز حرص طاقتش خواند
بتیر ماه بهاری شکفته قصرش را
گل نشاط سر درش بزنگ معجب گشت
یکی برای تماشا بحنک رود برای
نهاده گونه رضوان شاه راهش بر
بشکل و هیئت جرم سپهر معذورست
خرد بساحت او بر دلیل قربان کرد
بنفس ناطقه تغییر کرد و اید و ن کفت
بمصر را

بارگاه همایون ز حضرت اعلی
ز ظل پرده او دوش آفتاب ردی
ز لفظ حاجب او گوش روزگار ندی
گشاده چهره تراز کارنامه ما
هنوز عهد ولی ناگرفته بوی بهی
کری کند که بر آید بحنک رود کری
میان هر دو سه گامی نهاده زر طری
اگر نیارد با او بقبه گرد مری
چنانکه عادت باشد بموسم اضحی
که قصر خسرو کعبه است و حشر و منی

پره
آن بود را جمعیت دایره
شکار ...

عزت ملت

بزرگوارا شهری که شهر غزنین است — چه شهر عالم کبری نه عالم صغری
ازانگه عالم صغری بجنگ رودش جزو — نباشد عضوی الا کمینه از عضوی
خدای تربت او را عزیز دنیا کرد — بفر مولد میمون خسرو دنیا
نظام دولت محمودیان ملک مسعود — امین عهد امام و یمین دین هدی
ستوده سیرت شاهی که دور مظلمتش — بدو بنازد عالم ببریت کبری
حریم عدلش نا دیده باد زور ستم — نفاذ امرش نا خورده بند تیغ نوی
بایمنیش برون تازد از کمین مهدی — بدوستیش فرود آید از فلک عیسی
مدار هیچ عجب گر ز هول قوت او — بشرق و غرب نیارند فتنه را ماوی
همیشه تا بود کبک را ز شاهین — همیشه تا بود و بنده را ولی مولی
سپهر موکب تو باد و مهر مرکب تو — ستاره نقش بساط و زمانه کبش فدی
براق همت تو اوج مشتری و زحل — سریر دولت تو فرق فرقد و شعری
نه از جلالت طبع جلال را اسری — نه در کمالت عین کمال را دعوی

ای ملک را جلال تو افزوده کار و بار — مسعود بیخ و شاخ تو مسعود برگ و بار
فرسوده زیر پایه تو قدر آسمان — واسوده زیر سایه چتر تو روزگار
هم کف راد جود ترا میغ درفشان — هم عکس حزم رای ترا تیغ جرعه خوار
عهد زمانه عهد تو آورده بر کتف — دور سپهر در تو آورده برکنار
فارغ نشسته حزم تو از احتیاج چرخ — ناظر نشانده عزم تو در عین اختیار
نا داشته بپاس تو یک تاج تاجور — نا یافته برون تو یک شهر شهریار

سلطان

نبی بمیرون و باری بجبرایل قرآن را گوید

نسخه ظفر

سلطان دادگستری و شاه دین پژوه — بحر ستم نوردی و خورشید حق گذار
گیتی دل تو جوید هر ساعت اندر او — گردون سر تو گردد هر لحظه آینه‌وار
آتش مفخر بال بعیوق برکشد — چون همت تو بلند تن در دهد نعال
دندان و چنگ دزدد در کام و در کف پلنگ — از هیبت تو دایم در پرده شکار
شرق امید خواند رای ترا قضا — کز جیب آن شکافد صبح امیدوار
نجم شهاب گوید سهم ترا قدر — کز رجم آن خورد شد شیطان جان شکار
رخش درخش نعل تکاوت در نبرد — آری درخش باشد زینگونه پایدار
ایدون سبک شتابد بر پشت خاک بر — گویی نیافت خواهد باد از پیش غبار
بیش از خیال خویش که حمله فاکنش — لیکن فرو گذارد در دیده سوار
صمصام شاه چون ز نهر جاشنی دهد — زخمش برابر آید با زخم ذوالفقار
با حد او نکوشد حد فلک بدانچ — قدش دو منزه گردد قد ذوالنحار
شاها خدایگانا اکنون که از خزان — آمد شکست فاحش در نوبت بهار
لشکر ز سردسیر فروزان بگرمسیر — چون لشکر کلنگ قطار از پی قطار
فتوح داد یا بسری را خطر منه — این را اگر فته انکار آن را زده شمار
که مال و دست حشمت بر سمت فکن — که فتح و عون ایزد برفتح بر کار آر
معبود شر کار از آنجا کشان کشان — بر پای پیل بسته بخواری بحضرت آر
تا از آستین صنع بر آید گشاده چنگ — بر ساعد چنار قوی پنجه چنار
شمشیر امر و نهی با دشمنان بکوش — باران عدل و فضل بر دوستان ببار
بهتر ز طاعت اندر امروز نوروزی — خوشتر ز نعمت اندر امسال تو بهار

پژوهیدن بمعنی تفحص و تجسس معلومات

امزره

امرباز

ذوالنحار

روزگار عصیر انگورست   خم از و مست و حیک مخمورست
خیز تا سوی باغ بشتابیم   کز مه و میوه اندرو سورست
سیب سیمین سلب چو گوی بلور   یا چو نوخاسته بر حورست
خوشترین زرد چهره ای به   طبع مرطوب و رنگ محرورست
شاخ امرود گونه وامرود   دسته ها کردنای طنبورست
نارسیده ترنج نار روش   چون فقع کوزه و چو شنکورست
نار از آن نار دانه کرده جدا   چون غرب خانه های زنبورست
تاج نرگس بفرق نرگس بر   جام زرین خواجه منصورست
صاحب عالم آنکه عالم فضل   تا ز املاک اوست معمورست
هست از عقل علم او بیرون   هر چه در صدر لوح مسطورست
کار عقبا و شغل دنیا را   بر هوا در ضائش مقصورست
چرخ با اوج قدر او باطل   بحر با موج کف او زورست
لفظ نغزش چو گوهر منظوم   نثر خطش چو دُر منثورست
نقش بند طراز مهرش را   صد هزاران هزار مزدورست
گردباد سراب کینش را   با فلک باز کونه در دورست
آن سهیل است برق همت او   که تجلیش سکنه طورست
و آن شهابست رای ثاقب او   که بدو دیو ملک مقهورست
مرکب فرخ همایونش   آهنین برج و آتشین سورست

بو

بود چون آفتاب شیر ولیک   شیر چون آفتاب با حورست
سایه در نور اگر ندیدستی   حرم او بین که سایه در نورست
در یکت اید و ن جهد ندارد باک   که تو گویی قضای مقدورست
سنگ او با شکیل برجیزی   حیث مشکل شود که مجبورست
قالب نصرتست و نیش بدیع   که بر روذات خواجه منصورست
ایزد از عرض خواجه دور کناد   هر غرض کز مراد او دورست
دل او گنج راز خسرو باد   تا زمین راز دار گنجورست

نکند کار تیر ایازی   شل مهندوی و نیزه تازی
پیش پیکان او که آید تیر   گر بداند که چیست جانبازی
بار سوفار او زه چرخش   باز مانه کشد بانبازی
روز پرتاب او ز شرق و غرب   نکند عبره جز بطنازی
پر او را عقاب سجده برد   چون گشادش دهد سرافرازی
اوج او در صعود کیوان را   هیند اندر هبوط صدبازی
چون تواند ز عذر ایشان جست   خصم کاین مرغزیت آن رازی
ای ز تو بر عمارت عالم   یا فته عدل خلعت رازی
سهم شمشیر تو فکنده بکوه   گرگ قصاب را بحرازی
مرزبانی ملی تر از عقلی   قهرمانی قوی تر از آزی
دل دوران شگفت رازی داشت   آشکارا شده تو آن رازی

باز
یک پنهانی بعذر را کرینه
و از سر انگشتان تار
انگشتان بشد

چرخ گردنده شهاب انداز … کاندر آورد پلک اندازی
آفتاب از تو جوم در دزدد … گر بکین سوی جرم او تازی
یارب آن سهمناک ساعت حبت … که تو با درع و خود بگرازی
وندر آری چو برق پای برعد … بزنی رعد را و بنوازی
تیغ در خواهی و با تش تیغ … میغ در تیغ کوه بگدازی
از جبانه بطرفة العینی … کینه توزی و باز پردازی
دور باد از تو چشم حادثه دید … تا بغزو اندرون همی تازی
با خطر باش هر کجا باشی … با ظفر تا ز هر کجا تازی
همه فرجات معدوم آت … محکم آغاز هرچه آغازی

آمد آن تیرماه سرد سخن … گرم در گفتگوی شد با من
زیر او در سؤال با من تیز … بم من در جواب او الکن
نه مرا با نکاب او پایاب … نه مرا با گشاد او جوشن
عرصهای بنات نعش تنم … گشت از دو تنگ تر ز شکل پرن
غنچهای گل است پنداری … همه اطراف او گشاده دهن
عنبت و غل ای مسلمانان … بزمستان برزده بودم ظن
دیو لاخی چنین که دیو همی … زو بدوزخ فرو خزد برسن
جویش از آب بسته بر سیماب … کوهش از برق بسته بر آهن
بر مسام زمین گذشته هواش … چون بدرز حریر بر سوزن

من

من بسکین حرارت گشته درو … اهل بدرود کرده و مسکن
مار کردار دست و پای مرا … شکم از آستین و از دامن
بدن از سنگ نی و ز آتش طبع … پنجه مانده گورهای بدن
هیچ دستان و هیچ حیلت نه … جز بر خواجه عمید شدن
تا فرو پوشدم بآذر ماه … ز آفتاب تموز پیراهن
ای ز اصل کرم عزیز نهال … وز نهال فطن بدیع فطن
زنده کی ماندی چراغ امید … گر ز جودت نیافتی روغن
هر که حرز سخات بر جانست … نایدش دیو فقر پیرامن
بنده با موی ه رو به بلغار … زده بر ابره خز آهنگ کن
نه همانا که بر تواند کند … سبلت آذر و دی و بهمن
تا جبا زار گردش گردون … شب و روز است تیره و روشن
مجلسی باد بیشگاه ترا … بی در و بی دریچه و روزن
طبع تو زور مند و در ذره گشای … عمر تو زور مند و عید افکن
لفظها زا ثنای تو دستان … وز قهار مدیح تو گزن

ای سپهسالار شرق ای شه ملک ای صدر دین … ای زریر بو حلیم ای کوه حلم ای بحر کین
آفتاب تو ز موکب گرد تو ساکن سپهر … آسمان تو بر کب زیر تو جنبان زمین
گر بجستی باد جودت برگ بفشاندی درم … ور زرستی نقش نامت بار ناوردی نگین
طارمی زد عقل تو بر صحن دانشها بلند … آیتی شد بدل تو در شان روز بهار مبین

سهم غیبت صورت کامل نگار در آسکوی / چشم رایت ناظری بیدار در دار یقین
رفق او را صلیت کهتر فرع او خلد نعیم / پاس تو کلکیست کمتر جزو او باد جهین
شیرهٔ لطف حسد کو ناهی زنبور عوز / سنبل خلقت چرد کو نا همی آهوی چین
آب از آن شیره ستاند مایه اندر کام نحل / خون ازین سنبل پذیرد قیمت اندر نافه آن
نصرت اندر سایه اعلام تو کرد قرار / دولت اندر نعمت الوان تو کرده سمین
زنگ ستیز تیغ حق را غزو تو شوید بخون / در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
جز بجنس جز تو دیوی نیابد کس درع / جز بدشت امن تو گرگی نیابد جز امین
مار گر ز قبهٔ عدل تو بگذارد سلاح / شیر نر بر آتش سهم تو بگدازد عرین
چون درخش نعلها خندان کند خاک دژم / وز تف شمشیرها عطشان شود ماء معین
مهرهٔ ناجخ بکوبد مهرهای گردنان / نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین
از قضا صیاد خواهد فتنه از ارواح صید / از بلا طاحونه سازد گشتی از ابدان طحین
فوج فوج آیند حمله نامداران در مصاف / جوق جوق آیند برون شرزه شیران از کمین
از دهای حربهٔ تو کر لشکر خونین خورد / جرم او را امتلا هرگز نگرداند بطین
دیگ آن خوی داده گوهر دار از نرم اندام حبت / گر درشتی طبع او در چهره آورده آبگین
سوده حد عرض او در حلوهٔ بهرام سان / خورده اصل طول او بر قبضهٔ کیوان جبین
آتش کانون او گاه سکونش در نیام / مضطرب روحیست گفتی خیره در جسمی جنین
شکل خرزین یابد از بالای او پهنای مرد / چون بر آری بر زبالاش از حمایل گاه کین
سنبکت بگرفته سیصد بار سنگ کوهسار / پیل بت الفغده پنجه حفت پیل تو بتین
ای شاه عهد شوق از منقش کار تو اتفق / تا چو بینی تخت خسرو بر فشان آستین

ستایش نجی

طحین

الفغده
بمعنی اندوخته است

شاد باش ای پیشوای آل شیبان شاد باش / بر تو و بر ذو الفقارت آفرین باد آفرین
روی سوی حضرت آوردی مرفه دوستکام / بیر دولت بر یسار و یمن ملت بر یمین
رایت رایان گرفته لشکر شاهان زده / در پی شاهان و رایان گنجها کرده دفین
عالمت خواهم که باشد هر کجا باشی مطیع / ایزدت خواهم که باشد هر کجا باشی معین
دولتت خواهم که باشد هر کجا باشی مقیم / عزتت خواهم که باشد هر کجا باشی مکین
دایم اندر حشمت و اقبال و عز و جاه و ناز / دایم اندر رفعت و اجلال و فخر و داد و دین
با تو دولت همعنان و با تو دولت همرکاب / با تو صحت همقران و با تو راحت همنشین
عمر تو با جاه تو پاینده باد و پایدار / عالمت زیر نگین آمین رب العالمین

ا

ای جمال ترا کمال قرین / طوق طوع تو بر شهور و سنین
از یمین تو ملک برده یسار / بیسار تو عدل خورده یمین
هر کجا حزم تو فرود آید / بر کشد از حصنهای حصین
هر کرا سهم تو نزار کند / نکند رفق روزگار سمین
گر بسنجد سپهر حلم ترا / بشکند خرد پله و شاهین
عقل حلم ترا عرض ننهد / خود عرض کی بود که فرزین عرض
هست با طول و عرض همت تو / نقطهٔ پیش طول و عرض زمین
حلهٔ عالم عیال جود تواند / تو دهیشان هر نیمه کابین
تو نه آنی که روز داد از تو / روی باطل شود ز حق بر چین
دهر چون پاسبان حزم تو یافت / فتنه در خواب شد هم اندر چین

یمین
بمعنی قسم در کنده است

ابر و خورشید را بکف و برای ... در جهان جز تو کیست پشت و معین
تا ترا بر زمین بجنبد مهر ... دانه جنبش نیابد اندر طین
خسروا بنده را بلوهاور ... در مدیح تو شعرهاست متین
هر یکی کرده راو انشاد ... در سنهٔ اربعه مائه ستین
مگر این قطعه اندرین حدیث ... بنده برخواند و کند تضمین
آفتاب زمان و فخر زمن ... میر محمود سیف دولت و دین
آنکه ماهیست روشن اندر خدر ... و آنکه شیریست شرزه اندر زین
آنکه آرد سپهر زیر رکاب ... و آنکه دارد زمانه زیر نگین
حال من بنده باز خواهد خواند ... با خداوند شرق و شاه زمین
گوید ای شاه بنده است ترا ... طبع او نظم را چنان و چنین
بوده این اتفاق را جویان ... کرده این آستانه را بالین
کز جوهی که ذات مسعودی ... کند او را ملک مدد و تمکین
او ثنا گوید و شفیع دعا ... او دعا گوید و شفیع آمین
جز خداوند من که داند گفت ... در شفاعت سخن چنین شیرین
لاجرم زین سخن که خواهد یافت نظم ... برساند سرم بعلیین
تا بود خاک و باد را همواره ... طبع و کوهر ز جنبش و تسکین
بر خورند از دو حال یکدیگر ... شاه و اولاد شاه چون پروین
چون نیال و کمین برین درگاه ... صد هزاران نیال باد و کمین
اختر دشمنان ایشان را ... شده رفتار کج تر از فرزین

سپهر

انشاد
نسبت شعر خواندن است

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم ... ابو المظفر سلطان مظفر ابراهیم
کشیده رایت منصور سوی لوهاور ... بطالعی که تولا کند بدو تقویم
قضا ز هیبت او دیده کار شرع قوی ... قدر بحشمت او کرده حال شرک سقیم
غبار لشکر او بست راه باد وزان ... شهاب صولت او خست جان دیو رجیم
بروز عدلش میزانهای ظلم سبک ... بعون رایش پتیارهای دهر سلیم
کنون بجوشد خون خزانهای کهن ... کنون بجنبد مسمارهای ملک قدیم
نه بحر گردد با عزم او بعبره عبر ... نه کوه باشد با حلم او بوعده لئیم
نشاط شاهان پیش نهاده روی نعیم ... امید رایان یابد نموده پشت به بیم
سیه کند بگشاد خدنگ دیدهٔ روز ... چنانکه نوک قلم در شتاب حلقهٔ میم
فرو خورد حشرات زمانه نیزهٔ او ... چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم
ز نعل خنگش روی زمین که ناورد ... پر از پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم
کنون نماید خرمش دلیلهای درست ... کنون گشاید غرمش حصارهای عظیم
خیال تیغ وی اندر میان پشت بلا ... عدوی دولت دین را میان زند بدو نیم
نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل ... که باد زخم دهد زو بخاک زنگ ادیم
ببرق ماند و کس برقرار ندید سکون ... بباد ماند و کس باد را ندید جسیم
زمانه صورت او پیش حفظ نگارد ... چو داد خواهد نسیان بهر نفهیم فهیم
بگاه صلح سبک روح تر ز حلم شجاع ... بروز جنگ گران سایه تر ز جسم حکیم
اسیر بودهٔ او با لقش چو سنگ صدف ... یتیم کردهٔ او بعقب چو در یتیم

پتیاره
آفت و بلا باشد

ماهی شیم
همان نوع ماهی است که پشت آن
پشیزه و فلس دارد انواع ماهی
دال نیز گویند

شمیده

اگر شنیده شود عقل خصم او چه شگفت — بلی شنیده شود عقل در دماغ سقیم
وگر کبیره بپالاید از نفس چه عجب — نعم کبیره بپالاید از عذاب جحیم
زهی ببازو و شمشیر کامکار ترا — نظیر نفس عزیز و شبیه فضل عدیم
توئی که مایه دهی ملک را بتیغ و برای — توئی که سیر کنی آزرا بزر و بسیم
دهد همی فلک از خلق تو بطبع نشاط — برد همی ملک از خلق تو بخلد نسیم
زمین ز مهر تو زادن کند ز آب زلال — هوا ز خشم تو حامل شود بباد عقیم
همیشه تا بود از اختلاف در عالم — کثیف ضد لطیف و لئیم ضد کریم
بجنگ خیز تو موقوف باد شش جهت — بزیر امر تو مضبوط باد هفت اقلیم

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال — با عز خداوند قرین بود بدامسال
مشهور شد از رایت او رایت مهدی — منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال
شاهان سرافراز نهادند بدو روی — رایان قوی رای سپردند بدو مال
بفزود بدو حکم قضا قدرت و امکان — بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
شاهیست که عرض حشمش دود برآورد — از دودهٔ فرعونان وز دودهٔ اچلال
بحریست که موج سپهش گرد برانگیخت — از قلعهٔ رودابه و از لشکر جیپال
چندان علم شیر برافراخت که بفزود — زایشان بفلک برج اسد عدد و اشکال
چندان کلهٔ پیل برآورد که برخاست — زیشان بزمین اندر بلرزه زلزال
شاها ملکا رمح تو چون معجز موسی — شاهیست که با اژدها حیلت محتال
اتوحه زاید بچه شیر ز مادر — از عدل تو در بچه نهان کردن چنگال

ادری

روزی که همی گردند اشخاص بر ارواح — وقتی که همی خندند آجال بر آمال
بر خاک زمین وصل کند باد هوا بر — وز باد هوا باز کند خاک زمین بال
که عقل پریشان کند از ضربهٔ شمشیر — که طبل خروشان شود از درهٔ طبال
دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر — کوه از فزع گرز تو در بر کشد یال
آنگه که زکردار تو آرد کهر استاد — وانگه که زگفتار تو سازد نهر امثال
گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی — در علم ازل حایف زدی خاطر ابدال
ور قوت عقل تو (عدل) بصلصال رسیدی — بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
با معدن اعدای تو اطلال بدیدی — ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
اندر خطر خشم تو چون نال شود کوه — وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
تا از پس و پیش آید کم و بیش و بد و نیک — تا در تک و پو ناید شب و روز و مه و سال
طبل و علم و رای و دل و طبع تو میناد — فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

خشت

صلصال
خاک خشک

ای یار خدائی که جهان چون تو ندیده — نام تو رسیده بمقامی که رسیده
کردار تو در جسم جوانمردی جانست — دیده از تو در چشم خردمندی دیده
با وهم تو اسرار فلک روی گشاده — با عدل تو سیلاب بلا دست کشیده
بحریست دلت کرده صد ابر نموده — ابریست کفت کرده صد بحر کشیده
نخرید عطای تو خریدار عطا را — جز وی که شنیدی که خریدار خریده
قدر تو هوای تو همی دارد در سر — زانست که چون کیوان بر اوج رسیده
خصم تو رضای تو همی جوید در خاک — زانست که چون آب در چاهی گزیده

دانند افاضل که بفضل تو بزرگی   تا گوش بزرگی شنود آشنیده
در پیش دوات و قلمت غرض زلته   این دست بکش کرده و آن پشت خمیده
سطری ز تو جز همت عالی ننوشته   تاری ز تو جز دولت باقی نتنیده
آنجا که توئی دهر ز هیبت ننهد پای   وانرا که توئی چرخ بباطل نخریده
بی تیشهٔ عقل تو نه بر سیم تراشه   بی جرعهٔ طبع تو ادب نیم گزیده
این بنده چه کردست که بیدولت تو کم   از بیم قضا حادثه چون مرغ رمیده
نالیست تنش با دل و آن نال گسسته   ناریست دلش با تن و آن نار کفیده
کم داهیه مانده است که آنرا نسوده   کم زاویه مانده است که در وی نخزیده
درویش ندیدند که محمود بود هیچ   محمود بدینگونه که بنده است که دیده
گر صورت حالی که نمودند خبر است   پس بنده بهم گفت تو ناکرده دیده
تا حکم غم و شادی بر لوح گذشته   تا باد بد و نیک بر آفاق وزیده
از دولت تو دست حسد کوته خواهم   با دولت تو خود که خجد یا که خجیده

که رحیل چو بگذشتم همی کاه سحاب   ز آب دیده همه گشت گرد من گرداب
دل از وداع رفیقان چو نعل در آتش   تن از غریو عزیزان چو چنگ در مضراب
پی غریب من بست چون پی ناقه   ره بر نشست من بسخش چون ره سیماب
چه روح من چه یکی باشه شکسته کتف   چه شخص من چه یکی خیمه گسسته طناب
نه جنبشی که همی بازپس گرفت سکون   نه رفتنی که همی باز پس گذاشت ایاب
ز کید دهر صبورم چو جهره در ششدر   ز بند چرخ عجولم چو گوی در طبطاب

نموده

کح
کش را گویند

کفیده
بمعنی شکافته شده است

خجیدن
مهر تیز کردن و کوشیدن را

نموده شکل من از فکرت اضطراب سهیل   گرفته طبع من از نفرت اختراز غراب
امید من پس از ایزد بفضل صاحب عصر   عمید دولت منصور عمدة الکتاب
بلند همت صدری که دولتش را است   سپهر زیر عنان و زمانه زیر رکاب
بجیب قدرش عیوق با هزار نشیب   بپیش رایش خورشید در هزار حجاب
ز امن او بنکشد شور فتنه رنج سهر   ز سهم او بنجنبد پیل و شپره را خواب
قضا بحلم وی اندر سرشته خاک درنگ   قدر بجود وی اندر دمیده باد شتاب
ببند دولت بستانده بقوت عدلش   صواب دست خطا و خطا شکست صواب
مقدمست بلطف و مسلمست بعدل   چو بر جواب سوال و چو بر سوال جواب
کسی که گوشه از خشک سال حادثه   رسد بجیب همایون او بفتح الباب
ترا ز گردش ایام دون اگر کلیاست   برود نیل رسیدی مخور غرور سراب
بسوی گرمتر در راه خدمتش برگیر   بتاز تیزتر و گرد موکبش دریاب
ز گرد درگه او ساز پشت کاغذ عمر   که قلب کعبه بود پشت کاغذ محراب
همیشه تا بدمد مشک و عنبر آید بوی   همیشه تا بوزد باد و آب گیرد تاب
مباد فارغ و خالی دو چیز او ز دو چیز   نه طبع او ز نشاط و نه جام او ز شراب
شمار عمرش چندانکه ماه راست مسیر   حساب عمرش چندانکه ریگ راست حساب

ای تیغ تو کشیده تر از تیغ آفتاب   وی نجم دین و ز تو تکفر اندر اضطراب
با همت تو وهم ندارد درید یار   با هیبت تو دهر نیارد چشید خواب
حکم ترا مطیع بود روز و شب فلک   رای ترا نماز برد سال و مه صواب

از اوج حق یقین تو تابنده چون سهیل … بر دیو شرک دین تو تازنده چون شهاب
کین تو از طبیعت بیرون نهد طرب … مهر تو در بیابان و اودیه کند سراب
پیش درنگ حلم تو عاجز شود درنگ … گاه شتاب جود تو واله شود شتاب
نهند کمال قدر ترا آفتاب حد … نه هر سوال گرز ترا استون جواب
آنجا که از هزاهز حرب و نهیب خصم … برخیزد از میانه شخص و اجل حجاب
این را سلب در آینه امت بود … و آن را جگر بر آتش حسرت شود کباب
که دست دیر دیر جدا ماند از عنان … که پای زود زود برون آید از رکاب
گر تیغ کوه حمله بدیرد ز تیغ تو … زخم آری و ز زخم گشاده بر او شعاب
تیر از گشاد شست تو گر برخورد بتیر … ناقص شود دبیری و ابتر شود حساب
گوی که از کمان تو کلی جدا شود … هر که که تیر دار نهی روی بر حباب
هم خواب صلح تو نشناسد همی سپهر … هم رای جنگ تو نپذیرد همی ایاب
غیر از سنان در مح تو از شعف خشم تو … نشنید هیچکس که بخون تشنه کرد آب
ای در عجم سپهبد ای در عرب امیر … وی هر دو قوم را بهنر مالک الرقاب
عون خدای و سعی تو امسال و پارگرد … بی عون و سعی لشکر نجا نها خراب
پاکست شغل خیر تو از روی وار ریا … دورست کار غزو تو از لهو و از سراب
تا بر زمین نبات بود مایه حیات … تا بر سپهر شیر بود برج آفتاب
ز ربحت هر چه جوید نام بلند جوی … وز دهر هرچه یابی عمر عزیز یاب
چون آسمان بتندی بادشمنان بگرد … چون شتری بخوبی با دوستان بتاب

سپاه دولت و دین اندر آمده است بزین … همی بغزو رود روی با نشست دولت و دین
جهان سیاست او را بطوع داده ضمان … فلک سعادت او را بطبع گشته ضمین
قضا مطابق رای و قدر موافق عقل … سپهر زیر رکاب و زمانه زیر نگین
ز بیم غارتش اکنون ملوک هندستان … کشیده رخت بعجز از حصنهای حصین
یکی چو گرگ سبک سر فرو دبکوه و کمر … یکی چو روبه وحشی فرو شده بزمین
نه هیچ رای زند رای جز براه گریز … نه هیچ راه برد راه جز براه حزین
اجل بخندد بر عرضه گاه لشکر آن … امل بگرید بر شامگاه مجلس این
کراست آن دل و زهره که در همه عالم … به پیش خسرو عالم قدم نهد که کین
تو آنکه تخت ز تو هست با شکوه و بفر … تو آنکه بخت ز تو هست با یسار و یمین
بدست دوست کشای و بپای دشمن بند … بگوش هوش نیوش و بچشم نعمت بین
جهان مسخر حکم تو باد و چرخ مطیع … خدای ناصر عزم تو باد و بخت معین

موکب جشن خاص شاه عجم … اندر آمد بساحت عالم
چتر میمون ماه پیکر او … سایه گسترد بر بنی آدم
پای او بر ملک مبارک باد … پیشوای انام و کهف امم
آنکه بر ساحل دلش دریا … جز بکبیر بر نیارد دم
وانکه از نقش خاتمش ناهید … نام او نقش کرده بر خاتم
همتش را بحیله کیخسرو … در تن کامل ولایت جم
دولتش را بطبع سازد چرخ … از ملک شیعه از نجوم خدم

پیش او هر کجا نشاط کند — عزم او لشکری بود معظم
گرد او هر کجا فرود آید — حزم او باره‌ای شود محکم
نور گیرد ز خدمت قدمش — صحن میدان او چو صحن حرم
خشک دارد حرارت غضبش — خون بدخواه را چو چوب بقم
گرگ با عدل او چو اندر خواب — نزند راه کاروان غنم
درم ار نهد آن قرار آرد — تا دهد خوش نیش بقلب درم
هر نفس چون نعمش بیفزاید — جود او ذل مال عز حشم
ملک بر عرض ملک دور او — وقف کرده است خویش بسلم
دولتش خویش باد و بخت قرین — نعمتش پیش باد و حاسد کم
عقل و هوشش همه بتاج و تخت — چشم و گوشش همه بزیر و بم
اختر او چو نام او مسعود — مجلس او چو طبع او خرم

ازان پس که بود اختر در وبالی — سعادت بدو داد بی و بالی
همه لون و حالم نه این بود گشتم — ز لونی بلونی ز حالی بحالی
ازین گونه گشته است بر کار گردون — چنین حکم کرده است ایزد تعالی
که آید پس از هر شبی فرازی — که باشد پس از هر فراقی وصالی
بران چرخ همت رساند بچشم — کزو چرخ هشتم نماید خیالی
دران باغ دولت نهالی نشاندم — که در وی چو طوبی شود هر نهالی
گزیدم پناهی و حصنی و پشتی — موصل بعزی و جاهی و مالی

من و خدمت خاک درگاه صاحب — که او را جز او کس ندانم همالی
ابو نصر منصور کز نسل آدم — چو آنکس بعالم نخواهد آمد الی
جهان کدخدائی که از عدل و جودش — همیداشت خواهد جهان چون عیالی
چه شخص است یارب که روح القدس را — نیاید فرودی از کمالش کمالی
سر همتش وهم اگر باز یابد — چو پایش نماید همی سر بپایی
قوی رای او را ثباتیست لیکن — ثباتی که نفزاید او را ملالی
دهد مهر او نعمتی چون بهشتی — نهد قهر او دوزخی بر سفالی
نگشتی نعلت کس از طبع اگر وی — نکردی بهیبت ز شیری شغالی
سحب آمد او را نجیب زمانه — همی بخشش حکم او چون دوالی
زهی عمده نقطه بخت و دولت — ترا نه زوالی و نه انتقالی
امل صحف عدل تو بگشاده هرگز — که اندر و فا بر نیایدش فالی
توآن مایه اعتدال فلک را — که طبع از تو جوید بلطف اعتدالی
توآن کو هر احتمال جبال را — که نفس از تو خواهد بصبر احتمالی
همی تا بتقدیم و تاخیر عالم — مقدم بود بر جوابی سوالی
اگر نیک خواهم ترا نیکخواهی — و گر بد سگالد ترا بدسگالی
یکی راز گردون مبادا گزندی — یکی را ز گیتی مبادا مجالی

نظام ملک و لایت جمال تاج و کلاه — سر محامد و محمود شاهزاده و شاه
بلاهوار در آمد میان موکب خویش — ز پیش برآید مه چهارده ماه

قضا بر روی همی رفت پیش او همه رخت — قدر بدیده همی رفت پیش او همه راه
همی عنان براقش هوا کشید بدست — ز خاک نعل براقش همید میدگیاه
گشاد چشم بد بیدار او زمین ز دهان — نهاد گوش بگفتار او سپید و سیاه
بیافت حشمت او پشت دهر گشت قوی — بدید هیبت او شیر چرخ شد روباه
کنون کشد بجهان در سیاستش لشکر — کنون زند بفلک بر سعادتش خرگاه
ز شرم جاهش عیوق بر نیارد سر — ز بیم عدلش بجاده بر ندارد کاه
گناه کار بپرهیزد از مظالم او — که دست و پای کواهی دهد برو بگناه
ثنا سخن بعد از آن فرا ایزدی نکرد — بگوید اشهد ان لا اله الا الله
دلی که آیینهٔ فکرتش بجنگ آرد — درو ببیند رازی که نیست آن آگاه
کسی که خواهد کز همتش سخن گوید — دراز گردش اندیشه و سخن کوتاه
ضمیر کرده تیرش دل مخالف را — از آن چو تیر همی محترق شود که دگاه
بدید گرز گران سنگ ماه بر نقش — چو سنگ پشت سر اندر کشد شد سر ماه
زحبت یاره با خشم او زبانه برق — نه کرد باره در کین او سپهر نگاه
نهیب حملهٔ او دید برق و شد بخشان — نشاط خدمت او کرد چرخ و گشت دوتاه
مظفر الملکا خسروا خداوندا — همی نباید بر شاهزادگیت گواه
بدین صفت که رسیدی ز رسیده بود خبر — خبر عیانش نیفزود بر یکی بخواه
خدای چشم بد از عرض تو بگرداناد — که صد ملت دیناد عز سند وگاه
همیشه تا همه آرند با نشاط شراب — همار تا بنگارند بر سفید سیاه
نهال ملک نشان و بساط عدل افکن — رضای ایزد جوی و بقای دولت خواه

آمد آن مایهٔ سعادت باز — کز جهان ملک را بدوست نیاز
بخت او را سپهر گشته رهی — تخت او را زمانه برده نماز
حزم او پیش بین سیاه و سپید — عزم او پیش رو نشیب و فراز
سیف دولت رسیده زو بهنر — غزلت گرفته زو پرواز
در زمان زدست هر چه هست نظر — بر زمین زدست هر چه هست آواز
ظلم کوتاه دست گشت از آنکه — کرد عدلش برفق پای دراز
رای او برگشاده دست یقین — چو او برکشیده دیدهٔ آز
خلق را عهد او گشاده درست — خطبه را نامش آمده دمساز
عقل با علم او گذارد کام — فضل با عقل او گشاید راز
سال و مه از نهیب هیبت اوست — شب و روز او فتاده در تک و تاز
بجر اگر خاک سهم او سپرد — آب جز تشنه زو نگردد باز
آنکه از حشر دل ز حقیقت آن — رود اندر سخن براه مجاز
گوید این جرم روز مظلمتش — یاد کر مجرمان یکی یکی راز
تا به بیند که پیش شاه برد — همه اعضای او شود غماز
ای ترا عقل بر نهاده بجان — وی ترا ملک پروریده بناز
کرامتست   بر حوزا — جز نهی تو هست با مجاز
صلح و جنگ تو شادی آمد و غم — خصم و خشم تو تیهو آمد و باز
هر که حرز هوات بر جان بست — نایدش دیو حادثات فراز

بجاده
کاهربا را کوبه

تا ز آغازها بود فرجام تا بفرجام‌ها رسد آغاز
همه در کوی بخت‌یاری پوی همه سوی بزرگواری تاز
دشمنانرا بدار و کیفر طلب دوستانرا بعز و ناز نواز

این بنای طرب‌سرای سرور که بفرمان شاه شد معمور
روضهٔ عشرتست و بیشهٔ لهو موقف رامش است و موضع سور
آب وی آب زمزم و کوثر خاک وی خاک عنبر و کافور
شکل وی نابوده دست صبا شبه وی ناسپرده پای دبور
صفت او بگوش و دل نزدیک صورت او ز چشم حادثه دور
شده بر مدح ما دحش مولع گشته در عشق عاشقش معذور
کوئی از مایهٔ مزاج فلک قبه بر زمین بود از نور
بلقا سود با بهشت عنان ببقایاف از اجل منشور
کامران باد و کامکار درو خسرو عهد و پرستین و شهور
پشت مسعودیان ملک مسعود روی بازار دولت منصور
آنکه جوید رضای او قیصر وانکه دارد هوای او فغفور
آنکه از عدل او رحیق شود آب مسموم در دم زنبور
وانکه در قمع دیو و نصرت حق نکرد همتش بحور و قصور
آنکه در ملک او جدا ماند چنگ شاهین ز دام عصفور
تا ز لهو و نشاط بهره دهند نغمهٔ چنگ و نالهٔ طنبور

شاه را

شاه را در چنین بنا خواهم شده خرم ز شیرهٔ انگور
رادی بنده خوانده در مجلس مدحت فتح مرو و نیشابور

آمد آن شهر عاشعار و دثار آمد آن ملک را یمین و یسار
خواجه بوسعد کار ناسعد فخر بابوبیان و روی تبار
دولتش بر زمانه بسته زمام همتش بر سپهر گشته سوار
قاصد عزمش آتشین رگ و پی بارهٔ حزمش آهنین تن و بار
موکب فضل کرد او انبوه مرکب عقل زیر او رهوار
وهم او دیده بادرا صورت سهم او کرده کوه را شدیار
طبع او پایمرد مردم گیر خلق او دستگیر مردم دار
چرخ تیغ مرادش آهخته گشته از خیر و شر او روز و بار
دهر شاخ دهاش پرورده زاده از مهر و کین بر و گل خوار
امن و خوفش دهند خواب و سهر مهر و کینش نهند هنر و دار
باربر جود او چو ابر سعید بارکش حلم او چو زر عیار
طمعش لاغر و نظر فربه سقطش اندک و نکته بسیار
جوق جوقش سرایان شکرف خیل خیلش سپاهیان عیار
رمح هر یک شهاب عبهٔ کسل تیغ هر یک درخش خاره گذار
رنگ شبدیز آن ستاره پذیر نعل کلکون این هلال نگار
همه رستم کمان و آرش تیر همه آهو سوار و شیر شکار

همه در کار خدمتش کامل   همه در شغل طاعتش بیدار

ای ز جبهٔ تو گشته گونه بحل   وی بفخر تو خسته قامت عار

آن ستاره است آسمان دولت   که ازو آفتاب خواهد بار

آن سوار است مایه دار دولت   که درو علم را جهد بازار

زایت را قدر کمین بکند   در عمل بر گشاده استظهار

رایت را قضا که ذلت بدهد   در هوا بی جواز استغفار

تا بر افراز باشد و به نشیب   آتش و آب را ره و رفتار

بدسگال ترا چو سنگ   خسته و بسته خواهم و بردار

نیکخواه ترا بفر تو باد   تندرستی و ایمنی و یسار

همچنین بر تو فرخ و میمون   اول و آخر خزان و بهار

مدح خوان تو گرم شعرا   وصف گوی تو معطی احرار

اشهب
ابر و سپیدی آن بر سیاهی غالب است

ادهم
ابر و سیاهی آن بر سپیدی غالب شده

آمد از حوت بر نهاده ثقل   پیشوای ستارگان بحمل

بر لطایف نهاده عرض هوا   در ظرایف گرفته طول جبل

روز و شب را ز خط انصاف   استوا داده چون خط جدول

زود بینی کنون با شهب روز   ادهم نایب گشته از جبل

کرده بر خاک و باد و آب طباع   آتش او هزار گونه عمل

نافهای بهشت گشاده صبا   روضهای بهشت زاده طلل

با قلیها شکوفه آورده   راست چون چشم اعور احول

[illegible]

لاله و گل کشیده روی بروی   چون سماکین رامح و اعزل

باغها را جمال حضرت شاه   کرده پر گوهر آستین امل

صاحب کافی آسمان علوم   خواجه منصور آفتاب دول

آنکه با علم او عطیت و عفو   عالمی بود ضایع و مهمل

از وقارش بصد هزاران رنج   نکشد کوه قاف یکخردل

ذات عقل است و عرض او ز حساب   گر مفصل کنیش یا مجمل

مسند شاهی و رسالت را   آیتی شد کفایتش منزل

نزند چرخ در سیاست کام   تا نیاید بزرای او مدخل

پر کند نعمتش دهان نیاز   بگسلد هیبتش میان اجل

کلک و هشش گشاده راند قضا   لوح فهمش گرفته علم ازل

ای سپرده بخاصیت شب و روز   قدم همت تو فرق زحل

وسعت هستی کف تو کند   مشکل هستی بیکی حل

هم ترا آرد از تو چرخ مثال   هم ترا دارد از تو دهر بدل

هر کرا تا خش دهد جود است   بدر گیرد بجای بدره بغل

آز زین است ساحت در تو   که نگردد نیارد بر و سپهر خلل

وان زمانه است برق کینهٔ تو   که ازو حاجت است آب خجل

تا بر آید ز شاخ عنب همی   گل صنع خدای عز و جل

هوش تو سوی رطل باد و قدح   گوش تو سوی مدح باد و غزل

نیکخواهت چشیده غر امید   بدسگال تو دیده ذل و خلل

نظام عالم و خورشید ملک و ذات هنر نصیر دولت و پشت هدی و روی ظفر
ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم که افتخار خدایست و افتخار بشر
سپهر همت عالیش را کمین برجست زمین ولایت صافیش را کمین کشور
ز حزم اوست بهر کامگاه چند ناظر ز عزم اوست بهر تیر دار صد لشکر
کشوده چشم به بیدار او سهور و سنین نهاده گوش بگفتار او قضا و قدر
اگر شمایل حلمش بباد بر گذرد دهد شکوه تجلیش باد را لنگر
وگر فضایل طبعش بکوه بر شمرند سبک ز خاصیتش کوه را بر آرد پر
لطیفهای عرض از بهر جنس خویش همی بچرخ برد همتش گرفته ببر
چنانکه گوئی کز کوکنار باید خواب کسی که او را سود اده سپهر سپجر
وگر ز جنس عرض نیز بدین معنی فرود چرخ نهشتی فراز یک جوهر
از آن پس که همی عدل او سپهر و شاه بچشم راحت خواب بچشم رنج نهد
بهشت ملک جهاندار از شیغ نصرت شاه صراط وار پلی مشکل است ش اندر
که جز بقوت ایمان و امر طاعت او بر او نیارد حکم سپهر کرد گذر
کسی که کسوت او بر نهد نهد زره قدم کسی که حکمت او برکشد بچون گران سپر
ز دو پیش بهوا گر قبه بیند جای ز نصرتش بزمین گر گشاده یابد در
خیال عبرت او گر به شیبه عبره کند دران بعبره بگذر بحال او بنگر
بجوی آب درش آب رنگ ماند سراب بروی خاک درش خاره گشته خاکستر
نه هیچ ساکن و جنبان درو مگر انجم نه هیچ طایر و سایر درو مگر صرصر
چو شیر رایت شیر دلیر او بدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بابر

مظفرا

مظفرا ملکا خسروا خداوندا ترا ستاره سپاه آورد و روزگار حشر
توئی که باد نیابد ببارگاه تو راه توئی که خاک ندارد بدستگاه تو زر
زامن عدل تو در صید باز گیرد کبک ز عدل تیغ تو در جنگ باده گردد زهر
بجای جد تو دهر آتش آب نمای بشان ملک تو عدل آب آتش گستر
کند یقین تو بر طبع سنگ مهر گیاه نهد نگین تو در مهر موم سمع و بصر
همیشه تا که بود در نظاره گاه سپهر یکی ز شادی فربه یکی ز غم لاغر
کمال دولت یاب و جمال نعمت بین نهال ملک نشان و بساط عدل بگستر
دهان عالم در مدح تو گشاده زبان میان جوزا در طاعت تو بسته کمر

ای بذات تو ملک گشته جلیل وی بنام تو زنده نام خلیل
از بیان تو طبع فضل فریح فرّه بر وز بنان تو چشم جود کحیل
پیش حلم تو آب نرم درشت پیش عزم تو برق تیز کلیل
دهر با صورهیبت تو جبان بحر با بذل همت تو بخیل
دل تو شرع را بحق ضامن کف تو خلق را برزق کفیل
اعتقاد تو خالی از شبهات اجتهاد تو خالی از تعطیل
کار حکمت بریدن دعوی شغل عفوت خریدن تاویل
بر تو پوشیده نی صلاح و فساد وز تو دزدیده نی کثیر و قلیل
برو بمهارسی بقیاس بدم رفرها روی بدلیل
هر چه سازی ز امهات بشکوه هر چه رانی ز مفردات جمیل

آسمانت بکوشش و بخشش … وافیا با بگردش و تحویل

حصن امنت کشیده برج برج … راه عدلت گشاده میل بمیل

نهی تو نهی و شرط او آرام … امر تو امر و حکم او تعجیل

در گذشته مهر تو کلک از چرخ … بر گذشته کین تو نهنگ از نیل

روز حرب تو از تغیر وقت … اندر افتد سپه بقال و بقیل

تیغ میزند مرد و مرد از تیغ … این بدان وان بدین غریو و دلیل

خاکها چهره سرخ کرده بخون … گردها جامه رنگ داده بنیل

هوش اجسام سوی جای نزول … گوش ارواح سوی کوس رحیل

گرد فرت انظاره کنان … ز آسمان جبرئیل و میکائیل

نه بتغشی ز لعبهای سبک … نه بترسی ز حملهای ثقیل

تغشیدن

باره تازی در آتشین میدان … گرز بازی بر آهنین اکلیل

بکنی بیخ شاخهای بزرگ … بزنی شاخ بیخهای طویل

عرس
مهره را گویند در بازیچه
حریف بستن پس شاه الله

خسروا بنده از غریکه ظلم … شاه رخهای زفت خورد از فیل

گشته گریان ز بنده و آزاد … مانده عریان ز موزه و مندیل

بی عمل غول دیده بر بالین … بی کسنک یافته در قندیل

باد اقبال حضرت عالیت … گر بخشی بر این فقیر معیل

شخص او را حیات نفزودی … جز بآوای صور اسرافیل

تا که در دیدن شگفتیها … برود برز با بها تعلیل

باد عمر تو باد [illegible] انباز … باد ملک تو با نظام عدیل

نیکخواهانت

نیکخواهانت یار شادی و لهو … بدسگالانت یار ویل و عویل

قاری جبهای خاص ترا … نوبت سال و ماه گشته زمیل

مرجع ملکها بحضرت تو … چون بمجموع مرجع تفصیل

ای سرافراز عالم ای منصور … ای بصدر تو اختلاف صدور

ای بقدر آسمان قایم ذات … ای برای آفتاب زاید نور

روزکاری وار تو دشمن و دوست … بمصیبت رسیده اند و سور

جسته حکم تو در قلوب و ترات … بسته امر تو بر سنین و شهور

همه گفتار تو بحق نزدیک … همه کردار تو ز باطل دور

برق لامع به پیش فهم تو کند … صبح صادق بنزد رای تو زور

باطل دروغ

شیر با پاس تو شکار شکال … باز با عون تو خور عصفور

نیش کرده قهر تو در دم کژدم … نوش رفق تو در سر زنبور

گر بخواهی حمایت تو شود … چون حرم حامی وحوش و طیور

گر بکوشی کفایت تو کند … طوق بر گردن صبا و دبور

کار در ربیت عدل تو معمار … گشته اسباب ملک از او معمور

پادشاهیت نفس تو قاهر … شده دیو هوا بدو مقهور

دیک مقدور چرخ تا بچه … بوی علم تو آید از مقدور

لوح محفوظ را بما نایبت … از وقوف تو خیر و شر مسطور

وحکایت آن مصری مجنون صفت … لون او لون عاشق مهجور

نظم تو نقش و سحر او نقاش — نثر تو دُرّ و گنج او گنجور
زد بر آسمان جهان و او ساکن — زد تن آسمان سپاه و او رنجور
دست بر بر گرفته داد ظلم — از چنین دالی و چنین دستور
کاه تفویض کرده امر تو عدل — بر چو تو آمر و چنین مأمور
کرما سخا خداوندا — شاکرند از تو خلق و تو مشکور
خشم و حلم تو در صواب و عقاب — دو نزر کنند ناصر و منصور
کمش جز بلهو جرئی غبن — نخرنی حبز بعرض جود غرور
پیش معروف تو چه وزن آورد — حاصل غرض حق لؤلؤ ور
تا نگردد می مروق تلخ — هم در انگور شیرهٔ انگور
فصل جاه ترا مباد شکست — ربع قصر ترا مباد قصور
موکبت جفت فتح باد و ظفر — مجلست یار لهو باد و سرور
ساخته عرصت از هنر مرقد — یافته عمرت از بقا منشور

کر بحث راد جاهت و اقبال زاید است — از خدمت محمد بهروز احمد است
بحری که میغ رزق بجودش مطیر گشت است — صدری که سطح ملک برایش ممهد است
آزاده که در خور صدر است و بالش است — فرزانه که لایق گاه است و متکا است
هر قطره از عرق خشیت او بادپای — هر ذره ز حرکش درع مزرد است
با بذل طبع مکرم او آفتاب دون — با سیر ذکر سرعت او ماه مقعد است
گرد سرای مصلح طرف رعایتش — چون گرد جوف کوه بنا سنبد است

پیش هوای

چنو
مخفف چون است

پیش هوای معتمد سد کفایتش — چون پیش چشم افعی شتر زمرد است
شمشیرهای ظلم شیاطین روزگار — یکسک ز بیم درهٔ عدلش مغمد است
گر در کمین حادثه تیر است منزوی است — ور در فرات فتنه نهنگ است ملحد است
نفسی است نفس همت او مرقدش بلند — گر آسمان کواکب علویش فرقد است
عرضی است عرض دولت او منبدش قوی — گر التجا بصنع الهیش مسند است
گیتی ز شبه زادن او بات عقیم — گردون ز جنس کردن او شخص الحد است
تا در شیست است وجه همال او — ذاتش به بیهمالی ذات مجرد است
دریا گذار مرکب او را که گذر — دریا سراب و فدفد بیهات فدفد است
ایدون چو باد نرم کند رزان زود — گویی که آب جوهر صرح ممرد است
ایدون عمود سندان سودش کند نعل — گویی که میخ نعلش دندان مبرد است
و یک چو معجز آید کلکش که سلک او — پر گوهر مسلسل و دُر معقد است
از حرفهای ابجد عقش بر آستی — مانند طره طرف نخستین ابجد است
باسکخواه دولت و با بدسگال ملک — شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مزرد است
آسوده دار و هر است و آسوده کار سیر — آری بعون شغل وزارت مقلد است
تا بر سپهر اعظم نقاش لوح را — دایم قلم نه کند زبان و نه اورد است
پاینده باد صاحب در ظل نعمتی — کش دامن مظله ز عرش مخلد است

روی بازار ملک شد اقلیم — پشت حق بوالمظفر ابراهیم
شهریاری که طول و عرض فلک — همتش را نیامده است جسیم

صرح ممرد
نام ایوانی در عمارت
سلیمان که او را خوانند

مظله
سایبان

کوه با حلم او بمایه تنک — بحر با عزم او بعبره سلیم
دوستش را اغر اجهای قوی — نصرتش را جهادهای عظیم
نه بعلم اندرش سوال درشت — نه بعلم اندرش جواب سقیم
پیش فرمانش آسمان عاجز — پیش معروفش آفتاب لئیم
مهر او منهل شراب طهور — کین او حفرهٔ عذاب الیم
مفلسانرا بمالش اندر ختم — ظالمانرا بعدلش اندر بیم
گر زجودش مصاهرت یابد — ژاله زرین زند هوای عقیم
ور زتیغش مزاحمت بیند — چون دو پیکر اسد شود بدو نیم
ور نگارش کند شیر ستبه اوست — خاک رخ در کشد بزنگ ادیم
ور خطابش کند رقی مذهب اوست — در پا نبخ زند عظام رمیم
چرخ ازند در جگر شهاب فشانه — هر کرا یافت جنس دیو رجیم
رای او عاطفت بکار آورد — هر کجا دید شکل در یتیم
کیست امروز در جهان به ازو — از ملوک جهان جدید و قدیم
عدد شکرش که دانسته است — بحقیقت بکر خدای علیم
جنبش حکم کرده اند آسمان — خسرو شرقرا بذات کریم
زود بینی ز عرض موکب او — عرصها تنگتر ز حلقهٔ میم
روی هامون ز نعل او هم درخش — پر شیزه چو پشتهای شیم
نیزه در جنگ نیزه دار سپاه — اژدها گشته چون عصای کلیم
کوس شاه از فراز پیل زده — نه چو طبع عدوش تیر کلیم

بر ره خرم

شاه خرم نشسته باده بدست — کرده مضبوط ملک هفت اقلیم
شعرا خوانده شعرهای فتوح — یافته اسب و جامه و زر و سیم
بوالفرج نیز بازگشته بکام — دیده ز اقبال شاه صرف نعیم
تا زمین نیست اصل و فرع بخار — تا هواییست پر و بال نسیم
مجلس و عمر شاه را یارب — در طرب دار و در نشاط مقیم
دولت او را قرین و اختر یار — نصرت او را معین و بخت ندیم

صدر با بوبیان سزا باشد — کاندرو عقل را بنا باشد
آنکه آزاد را پس از ایزد — بنده گردنش سزا باشد
آنکه بگذشتی از پرستش حق — جز پرستیدنش خطا باشد
آفتابیست رای او که ازو — فلک و ملک را ضیا باشد
طبعش از فضلها بهار نهند — مدحش از پردها نوا باشد
نور کز قلب صافیش تابد — صبح ارواح انبیا باشد
گرد کز نعل مرکبش خیزد — مایهٔ کحل توتیا باشد
بحر با کف او شمر شمرند — کوه با حلم او هبا باشد
جاه جوئی که جاه او طلبد — سال و مه در غم و عنا باشد
هر عصائی نه اژدها گردد — هر گیاهی نه کیمیا باشد
باد امرش بگردش آرد طور — اگر از طور رشک آسیا باشد
ریگ بهش فرو خورد قلزم — اگر از قلزمش غذا باشد

چون بتقدیر آسمان و زمین — راز تقدیر با فنا باشد
عزم و حزمش بجنبش و بسکون — آسمان و زمین انشا باشد
بطمع خلق مقتدیت بدو — کعبهٔ جود مقتدا باشد
مهر او در دل آن هوست که روح — صورت نفس آن هوا باشد
رایزنش را ز شکر اقبالش — همه اقبال بر دعا باشد
راجعش را ز بویهٔ رویش — روی بر چهرهٔ قفا باشد
که بود کی که در اعلی عبد مراد — منزل قرب او دو را باشد
خویشتن را چو پیش او دیدیم — هر چه پیش آیدم روا باشد
تا جدا مانده ام ز مجلس او — صحت از جان من جدا باشد
بخداوند خویش با زرسم — که خداوند را رضا باشد
تا زیم وام فضل او توزم — بد عالی که بی ریا باشد
گویم آن نعمتش دهی یا رب — که کمین جزو او بقا باشد

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی — آمد آن برگ عقل و بار بندی
سید عالم و امیر اجل — عمدهٔ دین و ملک ابو المعالی
رتبت او را نهاده منبر و تخت — رفعت او را سپرده عهد و لوی
همتش را بسیر کفش و بساط — دولتش را ز مانه کیش و ذی
سایهٔ عدل او کشیده طناب — نامهٔ شرع او گشاده سجی
برتری از عرض جوهر گوی سبق — سوده با ذات عقل دست مری

سجی
نشان سرنامه را گویند

مری
لجاج کردن

حکم او مالک

حکم او مالک قلوب و رقاب — رای او افسر سهیل و سهی
نهی آورد کرد باد سموم — سعی او بسته شاهراه عری
باد خلقش دمیده عطر حب — نحل مهرش نهاده شهد شفی
قلمش بر عجیبهٔ نکته — سخنش بر لطیفهٔ معنی
چون تکبر عظیم و با حشمت — چون تواضع کریم و با دعوی
کوه از آسمان فرود آید — قهرا عوان وقشته عیسی
زاید از اهتمام او کردون — در عروق صلاح خون غذی
نشنود ز و نفاق و بند و دروغ — نخورد ز و فساد و حد زنی
وحشی مکر بر جهد بکمر — دمنهٔ حیله در خزد بزی
نبود با ودیعت استحقار — نبود با شریعت استهزی
چون سخن گوید او ز بهر صلاح — که کند گوش سوی هزل و هجا هجر
ای بحکمت گزیده چون لقمان — وی بسیرت ستوده چون کسری
بشکند بند و بگسلد پیمان — بنده را خشک بند ظلم و هوی
چون نگه خود بکند دوال ادب — چون کشد با درم و بال طلی
تو کن جان او ز رنج آزاد — چون کنی حال او بدین سان نهی
تا مهیاست شغل داد و ستد — تا مهناست کار بیع و شری
داده دهرت العمر نوح نوید — کرده بختت بروز نیک ندی
شغل شغل تو باد با خرد — کار کار تو باد با مولی

جشن فرخندهٔ فروردین است — روز بازار گل و نسرین است
آب چون آتش عود افروز است — باد چون خاک عبیرآگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت — راغ آراسته حور العین است
برج ثور است مگر شاخ سمن — که کواکب را شبه پروین است
کرد لاله ز فروغ گلاله — کوه آتشکدهٔ برزین است
آب چین یافته در حوض ز باد — همچو پرکار حریر چین است
بط چنبر به پیاده است درو — چون پیاده است که با نعلین است
بچه مانند بعروسی عالم — که سبک روح و گران کابین است
بیشه از سبزه و از خوبی درخت — چون زمین ملک غزنین است
شاه او زبده منصور سعید — که هم او خسرو و هم شیرین است
ذو فنون شاهی کاندر فن ملک — بر شاه عجمش تمکین است
در لفظش چو نشید شاه انگیز — مشک خطش چو شکر شیرین است
روشن تیغ دارد قلمش — گرچه تریاک دو صد تنین است
جز آیین کف رادش نبود — مایهٔ رزق جهان کوشا این است
چون بها در گهرش بها — هنر اندر گهرش تضمین است
آن دبیر است که در جوزا تیر — بار قومش رقم ترقین است
وان سوار است که بر گردون ماه — پیش او چون زین بر خرزین است
نه چنان باشد مانندهٔ او — او شه دهر چه جز او فرزین است
کبک را دل چو دل شاهین کو نیست — اگرش پر چو پر شاهین است

هلمت

برزین: نام یکی از سه آتشکده معروف است

ترقین: خط بطلان را گویند بر نامه کشند

هست معراج نه چون رفعت او — هست بهرام نه چون چوبیش است
چنگ در دامن او زن که ترا — همتش بهر علیین است
تکیه بر بالش اقبالش دار — که ز تاییدش دارافرین است
جود او کعبهٔ زوار شناس — کعبه کش در پا هو زلفین است
آفرین باد بر آن شخص که او — حاسد او ز در نفرین است
با بقا ساخته باد اش نفس — تا دعا ساختهٔ آمین است

این مبارک به بنای محکم گردون نهاد — کرده شاگردیش گردون کرده او را (کلاه او استاد)
روز روشن در سایه و اقبال و بخت — جای ابراهیم بن مسعود ابراهیم باد
مشرق میدان شاه دین فروز دین پرست — دیده بان بارگاه خسرو خسرو نژاد
تا جهان از بیخ و بار و برگ و شاخ اندر بقا — آتش گرم است و آب سرد و خاک خشک و باد
شاه را اکنون ابراهیم یاران بر سرافراز این بنا — تن درست و دل قوی طبع راد و روح شاد
او بجاه از جم گذشته کامران بر تخت ملک — بندگان او رسیده زو بجاه کیقباد

میل کرد آفتاب سوی شمال — روز فرسوده را قوی شد حال
باد بر شاخ کوفت شاخ درخت — خاک در بیخ دوخت بیخ نهال
کوه چون خاک گشت ز آتش میغ — لاله بالا گرفت از آب زلال
سوسن خوش زبان مدبدبه کرد — بار سول سحر جواب و سوال
گاو چشم دلیر شوخ کشید — چشم در شیربان شیر آغال

دارافرین: چیزی را گویند که بر آن تکیه کنند، خلاه ای ادیبی هشته کلاه چیز دیگر

زلفین: حلقه چهار چوب در و زنجیر را که نصب کنند

گاوچشم: گیاه بنده و پرزنی شنیده است داروی

آغالیدن: بمعنی تعجیل و زود بردن است

دایه نسترن همی برسد — بچو شیر بکمیاب اطفال
ابر بخشنده بین که بکشیده است — در سواد و بیاض گیتی خال
سرو بستان نگر که آورده است — از سروش هزار دستان حال
بید را سایه است میلامیل — جوی را مایه است مالامال
درج زر درج گوهر است حرام — جام گل جام سکر است حلال
شو در باغ کوب و بهمن چین — روده راغ گیر و سنبل مال
باده خواه و بیاد صاحب نوش — صاحب بکرم عدیم مثال
ثقة الملک طاهر بن علی — صدر اسلام و قبلهٔ اقبال
آسمانی که جرم کوکب او — نه هبوط آزماید و نه وبال
آفتابی که قرص قالب او — نه کسوف اقتضا کند نه زوال
حزم او سد رخنهٔ یاجوج — عزم او رد فتنهٔ دجال
پیش طبعش گران هوای سبک — نزد حلمش سبک ثقال جبال
باز کرده اند اژدهای دژم — شهد رنقش سبز که ماهی وال
پشت و پهلوی شور و فتنه بدوست — ساکن بستر کلال و ملال
ساعد و ساق دین و دولت از اوست — حامل طوق و یاره و خلخال
هر زمان برد بار ترمیند — عاقل او را در ابتاع محال
هر نفس تازه روی تر یابد — سائل او را در اقتراح سؤال
کلک معروف او نعبشنند — حلقه در گوشش تیرهٔ ابطال
رای خندان او بخنده زند — خاک در چشم حیلهٔ محتال

اژدواغ

بهمن
۲ رستنی بود در ماه بهمن برابر دکان کنند داکی چو کوزه [illegible]

ماهی دال
ماهی شیره دار را گویند

اژدواغ بوز بکند ارد — سعی را عیش بر سر غزال
باز بچاند التهاب ستم — صبح عدلش چو شمس نور زلال
ای یمین تو شرف حاجات — وی یسار تو مکسب آمال
بنده در گوشه ایست کز غبطت — زو بتف تشنه ماند آب زلال
صید او بی نوا چو صید حرم — کسب او کم بها چو کسب حلال
نزد از همت تو کرش اولی — روز گردد بشغلی از اشغال
تا برادیست نام حاتم طی — تا بر دیست نام رستم زال
همه با فرخیت باد قران — همه با خرمیت باد وصال
کار تو به زکار و شغل ز شغل — ماه تو به ز ماه و سال ز سال
در بناهت نتیجهٔ فضلا — در جنابت ذخیرهٔ افضال
دانش از منتلا بود چون کوه — کاش از اختما شکسته چو نال

همای همت عالی فکند سایه بر آن — که آفتاب نماید ز رای آن سایه
عمید دولت ابونصر فارسی که خدای — دهد با خیر دولت با خرش پایه
سپهر قالب معراج او از آن بود — سپرد خویش ارزوی فروزش مایه
همیشه تا چو عروس شاه طاد سان — بجلوه گاه در آینه عرق پیرایه
نقاش خواهم اندر بقا بدو لرزان — جهان بمهر چو بر طفل مهربان دایه

زهی بزرگ عطارا و سر فراز همام — ترا سزد که گذاری بفضل و رادی کام

تو آن جوادی کز حرص جود معروفت   زبان نمام آمد بکار چون صمصام
زشاخ بر تو سایل دو مغزه افتادست   بر مبارک او چون دو مغزهٔ بادام
امل ز دریا برسید چون خیال تو دید   که تو کدامی و بخشندهٔ خدای کدام
همیشه بادا درگاه مهار رسیده دولت   چنانکه از تو جهان رسیده اند بکام

نوروز جوان کرد بدل پیر و جوان را   ایام جوانیست زمین را و زمان را
هر سال درین فصل برآرد فلک پیر   چون طبع جوانان جهان دوست جهان را
انواع نبات اکنون چون مورچه در خاک   از جنبش بسیار مجدد کند آن را
مرغ از طلب دانه فرو ماند که در آن   در خاک همی سبز کند روی مکان را
بگرفت شکوفه بچمن در کنف باغ   چونانکه ستاره کند آن گاه کشان را
آن غنچهٔ گل بین که همی نازد و گریان   از خنده که دزدیده فرو بسته دهان را
وان لاله که از حرص شناگفتن خسرو   آورده برون از لب و از کام زبان را
شاهنشه عالم که ستوده است العالم   عالمتر و عادلتر از و نیست جهان را
محمود جهانگیر که زیبنده است جهاندار   در ناصیهٔ دولت او حکم قران را
چون تیر همی راست شود گردش ایام   تا با روی عدلش بخم آورد کمان را
بی طاعت او عقل نیابد پیمانه مغز   بی خدمت او چرخ نبسته است میان را
جایگه تر و بنا تر از او کاه سواری   یک نقش نشد ساخته نقاش مکان را
ساکن کند طبع و هوا پای درکش   گر نه حرکت میدهدی دست و عنان را
روزی که امل سست شود در طلب عمر   وقتی که اجل بسته دهد تیر و سنان را

گیرد

گیرد ز فروغ روی دلیران و سواران   گردی که عدیل آید رنگ یرقان را
گاه آن بجگر جفت شود تابش تموز   گاه این بنفس یار بود باد خزان را
اهل کنف ولد در آرد بکنف سر   چون میر در آرد بکتف گرز گران را
از نیزهٔ او منزلی آگهی او   آویخته چون شیر علم شیر ژیان را
همواره جهاندار معین باد و نگهبان   این دولت پاینده و این بخت جوان را
تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند   بر در که او قبله بود ایلک و خان را

ژیان
خشمگین

زیب فضل و قاعدهٔ علم و رسم داد   عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد
رایش بمشرق اندر جرم منور است   خورشید از آن برآید هر روز بامداد
بی حلم او نطبع ببرد چو باد خاک   بی امر او ز جای نجنبد چو خاک باد
عقل اوستاد اوست ولیکن کفایتش   بگذشت از آنچه حاجتش افتد باوستاد
زو بختیار تر بفلک بر ملک نگشت   زو نامدار تر بجهان در جهان نزاد
بر حاسد بخیل و حسود است که برجهد بر زند   چون دست او بدید زبان اندر او فتاد
بنمود خاصیت بهوا کف راد او   ابر از هوا در آمد و باران در ایستاد
یا رب گشاده دار همه روز کار او   چونانکه کار غزو شاه جهان گشاد
این غزو و این بزرگی و این جاه و این جلال   تا چرخ پایدار بود پایدار باد

ای قوی رای که خدای عجم   ای بکوهر گزیدهٔ آدم
چرخ عدل ترا هزار بهشت   صحن امن ترا هزار حرم

شخص با همت تو شخص خیال … شیر با هیبت تو شیر علم
دولتت را زمانه زیر نگین … همتت را سپهر زیر قدم
داده جود تو سازهای وجود … دیده علم تو رازهای عدم
فصل مهر تو جنت فصل شباب … فصل کین تو یار فصل هرم
نام کردار بخت تو پیروز … طبع مانند وقت تو خرم
بر ودیعت حمایت تو وثیق … در شریعت کفایت تو حکم
قلمت حله باف و حله نعیم … سخنت نقشبند و نقش نعم
آسمانی محول الاحوال … آفتابی معول العالم
حمل حزم تو برنگیرد کوه … سیل عزم تو برنتابد یم
بشکنی حرص را بصیبت پشت … پر کنی آز را ببذل شکم
بدوانی سهم از آهن خوی … بچکانی بوهم از آتش نم
انج زانگشت کالبد عقد است … در سر انگشت تو شده پرکم
ابر قهر ابر باد برق گذار … آب چهر آب سان آتش دم
کامل عقل بنده که ز عقل … نشو فعل و ندیم ندم
جادوی مهر پایه که چو مهر … نکند پایه در عطیت کم
چشم در ایش بصیر و گوش سمیع … چشم خصمش ضریر و گوش اصم
معطی و مشفق خزانه حق … منهی و شرف نتیجه جم
ای ترا حکم نایب داود … وی ترا ز هر وارث آدم
حکند بنده چنگ در که زند … چون تو را شاخ و بار فضل و کرم

برکم
نابعدو ناچیز شده
داز کار افتاده

بنده از بو حلیم شیبانی … چند یک بود روز داد و ستم
گاه ازاو سیاه شد چو دوات … گاه ازاو برهنه شد چو قلم
موج خیز جنین جیب و درشت … آب گردش جنین قیر و درم
تا ستوده است حجت موسی … تا نکوهیده حاجت بلعم
مجلست با نشاط باد و سرور … موکبت با سپاه باد و حشم
روان از تو شاد فخر عرب … زبان با تو خوش شاه عجم

شاه نظام ملک و قوام جهانیا … با دولت مساعد و بخت جوانیا
جشمیت بخشاری در چشم نورپا … جسمیت کامکاری و در جسم جانیا
چون ملت از رسول بپاک ستوده … چون رحمت از خدای بخلق نشانیا
کردون ترا سکالد و کیخسروی همی … اینک بنقد والی هندوستانیا
کوئی دعای آنچه بگوئی بدان رسی … کوئی قضائی آنچه براند برانیا
همت بلند باید کردن که تو هنوز … بر پایه تختی از نرد بانیا
ایدون شنیده ایم که صاحبقران کفو … هم نام تو کسی ملکا و هم آنیا
ازروی عقل یک تنی اندر جهان ولیک … وندر هنر تمامتر از هر جهانیا
دیدار حوادث ار نزند حکم زمانه زمه قدر تو … در گوش او نهاد قضا لن ترانیا
گر آسمان ببرد روزی ز همتت … ناید ز همت تو مگر آسمانیا
اسباب نیکبختی در حل و عقد تست … فرمان ز رای تست کردهی و کر ستانیا
اقبال خلق کرد بحکم تو کردگار … تا تو بشرط داد بهر کس رسانیا

نکوهیده
بمعنی سرزنش کرده شده

رسیکان تو و عمر عدو رفت
عیش در عیش ار بود غم در غم

شکر آن خدای را که بحکم تو باز گشت   این شغل و این ولایت و این قهرمانها

باز آمدند با تو همه بندگان تو   با عالمی ز شحنگی و پهلوانیا

اندر پناه عدل تو اکنون درین دیار   با گرگ محرمی کند ایدر شبانیا

دزدی که ره گرفتی بر کاروان ایمنی   آید کنون ببدرقه کاروانیا

بس گردنا که گردن چون گوی او برد   گردد همی ز صولت تو صولجانیا

خوابست حیله فتنهٔ بیدار گشته را   چون گشت پیشه شیخ ترا پاسبانیا

تا در جهان نیارد حاصل زر و سیم   کس نعمت بزرگتر از زندگانیا

پیوسته باد با تو و بارور کار تو   عز و بقا و مملکت جاودانیا

عالم شکسته خصم ترا در دل آرزد   دولت نموده حکم ترا خوش عنانیا

زر و د زاده عبره کرد بحر ما   چنره رجای خلق ابو الرجا

ابو الحسن علی که نعت خلق او   خبر دهد ز نام والدش ترا

عمید ملک شهریار محتشم   عماد دین مصطفای مجتبا

رسید جاه او بجرم مشتری   براق جاه او دعای اولیا

گذشته قدر او ز اوج آسمان   چو از قدر او رضای پادشا

دیانتش بکشته آب آتش جحیم   تواضعش برده آب کبریا

چه نعل مرکبش چه شکل ماه نو   چه گرد کوکبش چه کحل توتیا

برشا در روده چون برزین   در عطا گشوده چون در هوا

نهال عرق فضل وی ذوی الحسب   عیال ذات او اولی النهی

بوی سوی آفتاب دولتش   گروت آفتاب چرخ را ضیا

نگرد گرد آب کرد هیبتش   که در کشد ترا بدم اژدها

عذاب او حریق در جحیم زد   خلاص حبت ازو گفت عافیا

بیارگاه او ملک ز خلد شد   ندا شنید کاندر ای مرحبا

حسد کشند عقیم کرده او ز تن   نشاط دل فصول سیر بالبقا

ردون برد نسیم رفق او ز بیم   هم اجنبی هم آشنا باد آشنا

دوان رود سوال سایلش بدو   چنانکه کاه دوان رود بکهربا

غنی شود امید سایلش (زایران) ازو   چنانکه مس غنی شود ز کیمیا

همیشه تا برآید از کلام حق   شریف ذکر انبیا و اولیا

ز عشرت و ز لهو بادش امتحان   بدولت و بجبت بادش التجا

قوی بعون و سعی در حق ولی   یلی بامر و نهی دیدن بلا

نه مرتضاش سوده نعل مرتضا   نه مقتداش دیده غول مقتدا

قبول یافت ز هفت اختر آتش و آب   وجیه گشت بهر هفت کشور آتش و آب

ازین چهار مصدر که آخشیجانند   قوی ترند همین دو مصدر آتش و آب

هوا که بند خاک و زمین که باید تر   چو باز گیرد از ایشان مقدر آتش و آب

همان کند که شهاب و همان کند که ذنب   بدیو دوزخ و خورشید خاور آتش و آب

چو حول و قوهٔ بو نصر پادشا مند   بطوع گویند الله اکبر آتش و آب

بزرگ شاخ و قوی برگ در نشو بطفیل   بطبع طفلان با شیر مادر آتش و آب

اخشیج
عنصر ضد است و جمعش عناصر
اضداد را ازینجا اخشیجان
گویند

چهار ارکان یعنی [illegible] و خاک و باد نار [illegible]
ارکسونت است و دیگر آتش و آب

شگفت و معجب و معزور کار دارانند / بجول و قوه خویش این دو جوهر آتش و آب
مطاع جانب حیدری که بجواز در تش / ظفر نیابد در هیچ معبر آتش و آب
مجیر جاهی آزاده منعمی که گشت / بجاه و نعمت با او برابر آتش و آب
اگر نه نوشه زجود و سخاوتش باید / چگونه ضخم شود باشا در آتش و آب
وگر نه دامن اقبال دولتش گیرند / چگونه گردد راجع بگوهر آتش و آب
بچرخ همت او بر کفایتش بود / بشکل و هیات برج دو پیکر آتش و آب
بعمر خویش مقنع (مقطع) نوشته تواند / چنین دو پیکر هم زین دو پیکر آتش و آب
بزرگوارا بخشندها خداوندا / مقدمی تو باصل و موخر آتش و آب
بجنب قدر تو پیوسته قدر تو د کهن / بچشم عقل نیابد معبر آتش و آب
تو آنکه حکم تراگشت رام دیو و پری / تراکه امر ترا شد مسخر آتش و آب
زحزم و عزم تو نقشی دو بسته صرصر و کوه / زباس و رفق تو حرفی دو اختر آتش و آب
برند روز ملاقات اگر خلاف کنند / زآب و آتش تیغ تو کیفر آتش و آب
تموز طوفان خوانم نیام تیغ ترا / کزو بر آرد چون اژدها سر آتش و آب
ز اضطراب و هزیمت همی نیاسایند / نهیب یافته در کوه و کردر آتش و آب
گر آزمایش کمتر نموده دیدند / زحبس و بند تو کانون و فرغر آتش و آب
پل سلامت و امن است پشت مرکب تو / بروچه باک تراکه روی بر آتش و آب
بجز و بار خلیل بغرق آب کلیم / از آن رکاب تو اسب افکند در آتش و آب
همیشه تاکه زخصمی بفصل در ناورد / بداوری نشود سوی داور آتش و آب
بقات خواهم چندانکه دارد آهن و سنگ / نهفته در دل کاداک و در بر آتش و آب

بجبهای

گوهر: اصل را گویند
فرغر: جایی کو را گویند از آب باران در آن آید
کاداک: ... گویند

بجبهای چنین و بعیدهای جهان / کشیده طبع تو از خام و غرا ... آتش و آب

زریر رای رزین ای تجلی سپهسالار / تو آنکه رخش تهمتن نداشت چون تو سوار
تو آنکه خاک تو بنورد آتشین میدان / تو آنکه گرز تو بنشاند آهنین دیوار
ترا سپهر چه خوانده است عمده عالم / ترا زمانه چه گفته است بگو بیکار
سپرده باره میمون تو فراز و نشیب / گرفته رایت منصور تو بلاد و قفار
برید قصد تو سیری نیابد از پویه / زبان حرب تو فارغ نیاید از گفتار
مراد قاصد تو باکشت شوره گردد بر / امید عاق تو با شاخ بید گردد بار
وسیلت تو همین حصه ایست از نعمت / فضیلت تو همین قصه ایست از گفتار
بیان موجز تو روی کشور گوهر / سوار لشکر تو پشت لشکر جرار
بوده کرکس و روباه را بسی از رستم / براه کوته و دشوار چون تو مهمان ندار
بهشت خوان تو بر تیغ و تیر و نیزه و گرز / نهند دیو و دد و دام و اژدها آچار
شمار خوار تو مرد افکن است در هر جا / چو نوش قره او در کشد بروز شمار
شکارگاه تو با نسر است چه کولان / چو رخش بچه بوزه کنند گاه شکار
قضا ز صرصر توران بموسم غزو / کسوف دارد شاید بر آفتاب قرار
که زیر سایه شمشیر تو خرد خوانند / نسبت غزو بر جاری دو صد هزار
زهی بریده تو مرکب شر عرابا زد / خبر خدنگ تو در دیده شر کرا مسمار
بکوه و صحرا کو یال و گرز تو داند / ز تیغ تیغ بیاید و ز تیغ تیغ بکار
درست حزم تو مانا فسان تقاوه کدامیت / که نقد ایشان هرگز نداشت روی عیار

نوردیدن: یعنی در هم پیچیدن طی کردن است
اکار

تحکیم با تو نکوشد ستاره جنگی — بقدر با تو بورزد زمانه غدار
زدست خشم تو آنرا که عفو ذارد خشم — جان نبردی خواهد اجل ازو زنهار
همیشه تا بنهیبت حبش آید — همواره تا بفریبت ابلیس گفتار
ز حسنک نصرت تو خسته باد خصم دژم — به بند همت تو بسته باد حاسد زار
فرا نشسته بجهاد تو باره اسلام — گذاشته بصلاح تو قالب کفار
بهر وطن که رسی با تو سعد اکبر جفت — بهر سفر که روی با تو حفظ ایزد یار

با مال و جود خواجه یکین باشد — در جود و مال خواجه خزین باشد
آسان ازو برزق رسد هر کس — بخشنده خدای چنین باشد
پیش دل غنی و کف رادش — دریا فقیر و ابر ضنین باشد
عطر نسیم خلدش گرد آید — در ناف آهویی که بچین باشد
بر شاخ نظم و نثر ز طبعش — سحر حلال او در ثمین باشد
نقش یقین گمانش چنین بیند — گویی گمانش عین یقین باشد
عاجز کند خراب زمین رایش — بنگر که رای او چه زرین باشد
کاندر حیات خاک خطاب او — چون نفخ صور بازپسین باشد
صعبا صهیل مرکب او صعبا — در حق او که زیر طنین باشد
گر زین همتش یک شده نفسی — ره گیره آسمانش زین باشد
کوه از صدای او بانین آید — آری صداش جفت انین باشد
همرنگ او براق بهشت افتد — گر شیر یال و گور سرین باشد

صهیل: شیهه اسب را گویند

واله ... قاهر ... جبر ...

مانا زمان

تا با زمان ثبات زمین بینی — تا در مکان قرار مکین باشد
بر وی سوار باد ابو نصری — کز دین پاک ناصر دین باشد

خورشید رشید ای جمال ملک — ای ذات تو ذات کمال ملک
ای دولت تو عید و جشن خلق — وی حشمت تو پر و بال ملک
طبع تو نسیم هوای فضل — حلم تو زمین نهال ملک
عدل از تو سپرده طریق شرع — ظلم از تو چشیده زوال ملک
چون نال زرنج تو کوه خصم — چون کوه ز ناز تو نال ملک
آورده باستناد پس دل — در پس تو همه قیل و قال ملک
با حفظ تو گستاخ نگذرد — بگشای قضا بر عیال ملک
پالوده چو با لونه کاه بذل — دست تو همه ملک و مال ملک
با امن تو درواخ نگردد — تیر فلک اندر غزال ملک
آفاق بگیرد بفضل ید — بخت تو بعالی شمال ملک
کعبتی که بجستی است ملک دست — پاس تو زمام و عقال ملک
سیمرغ در آرد بدام امن — رای تو بر احوال حال ملک
رهبت و حجامت ملک تا — بر تست جواب و سؤال ملک
وهم ره ضمیرت بپرورد — خواند خرد آنرا خیال ملک
تیغی که براقت بیفکند — گوید فلک آنرا هلال ملک
صمصام تراشتی دهد — بازوی تو روز قتال ملک

بکنا: کرده ... را گویند

درواخ: معنی استوار است

عقال: آنچه بر زانوی شتر بندند

تا دست ترا تقویت کند — انگشت تو بر گو شمال ملک
آزرده ز جور جهان ستد — داد تو ز چنگ محال ملک
الفغده بدندان دهر داد — عون تو بنوک خلال ملک
تکلیف تو خانان ملک را — آورده نصف قال ملک
تا زنده چو تاب سنان شمع — سازنده چو آب زلال ملک
از جام تو خوش حرام زد — با طبع تو سحر حلال ملک
تا پست نگردد بنای چرخ — تا تنگ نباشد مجال ملک
ایام تو در امر و نهی باد — چون روز و شب و ماه و سال ملک

شاد باش ای شه ای دین و دولت شاد باش — دایم اندر دین و دولت زفت باش و کامیاب باش
رایت اسلام را هنگام کشتی دیر رفت — با تک او همتک و با داد او همزاد باش
ملک را در عدل حاکم عدل او در حق گواه — شاه را در عرض نایب عرض را استاد باش
هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد شو — سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش
یکنواخت باش و نیت او را آب ده — بد سگالت بر ضرر حاجت او را باد باش
تا جهان بر جای ماند در جهان بر جای باش — تا بزرگی یاد باشد در بزرگی یاد باش
با چنین اقبال خیزد در چنین مسند نشین — وز چنین مجلس گرای در چنین بنیاد باش

ای طبع تو فصل بهار خرم — وی جود تو اصل نوای آدم
ای روی بزرگان آل بابو — وی پشت ضعیفان نسل آدم

الفغده: معنی اندوخته در ... آورده

زفت: معنی گسنده و ستبر بود

در مدح تو عاجز زبان خامه — بر نام تو عاشق نگین و خاتم
حکمت بعدالت عریضه ز حق — ارث تو بولایت نتیجه حکم
از قدر تو عضوی مقام اعلا — از جاه تو جزوی سپهر اعظم
از مهر تو بوی نسیم جنت — وز کین تو دودی ز دم جهنم
علم تو زهم گوشگان نخوانده — جز تابعه دلو را مقدم
نفس تو زهم گیتیان نکرده — جز عاقله حوت را مسلم
چون تیغ زند آفتاب رایت — برابر نکرید کمان رستم
چون نیزه گذارد شهاب همت — بر قش نخورد هم بجود تو بیم
کوهی ببرد سیل او بیک تک — بحری بکشد تیغ او بیک دم
گر پاس تو را رونق ندارد — در سد تو یاجوج وار بر کم
بر شیخ چو آنکه آورد بر سر شیخ — بر یم چو گذر کرد بر لب یم
مانند پلنگان و لیکن اقطع — مانند نهنگان و لیکن اعظم

گفتی که ز پاس تو بود خواهم — هنگام نزول مسیح مریم
تا اوج فلک مشعلهای فتنه — تا روی زمین شاخ هوا مسلم
زادست جهان از جهان فضیلت — چون حرف برو ز حرف معجم
رسته است بهار از بهار عدلت — چون شاخ فزون از شاخ جو جم
گشته است بعدل تو سیر گشته — آنرا نکند باد قبله‌ی نم
قفلی که بسعی تو شد گشاده — در روی نشود بهیچ بره محکم
تا سال و مه آورده گاه گیتی — هر نقش باشد آدم

عیش تو منی باد و بخت خندان　　　نفس تو قوی باد و روح خرم
در حکم تو آینده و شونده　　　نوروز بزرگ و بهار خرم

بیارای پسر ساقی گرام　　　ز انشمع فتنه چراغ جام
ازان لعل که زردی برد زردی　　　ازان نوش که تلخی دهد بکام
نه پای تهورش سوده از رکاب　　　نه فرق عرضش بهیا بلکام
ز کرمیش همه سال عیش کرم　　　ز خامیش همه کار عقل خام
ازو بوده هر کس طرب ربول　　　وزو بجهه هر دل هوا یکام
بطبع اندر چون ساز کار طبع　　　بجان اندر چون جان شاد کام
خرد نغز صاحب شناختش　　　اگر خوردن او نیستی حرام
عمید الملک اکنی که چشم ملک　　　بدو ننگرد الا باحترام
بزرگی که گهر بدو شد بزرگ　　　تمامی که تن گشت ازو تمام
کفایت که مایه در و دید داد　　　بهشیاری او دادکارها نظام
رسالت که بدو طفل مایه داد　　　ز بیداری او حد احتلام
اجل چون بکشد تیغ کارزار　　　حسودش بود این تیغ را نیام
امل گر نهند بار آرزو　　　پسر باشدش عبد الحمید نام
طمع زاید او را ز جود او همی　　　بشخص اندر زرین کند عظام
ایا گشته مخالف ترا مطیع　　　و یا داده زمانه ترا زمام
چگویم که بدریای مدح تو　　　همی غرقه شود کشتی کلام

تم ختامها

نه همتای تو در شاهراه دهر　　　شد آمد بکش آستین و الم
همی تا بنود باد کند رو　　　همی تا نشود خاک تیز گام
ز نعمت بتو بادا همین رسول　　　ز دولت بتو بادا همین پیام
تو از بخت رسیده بکام خویش　　　رهی نیز رسیده ز تو بکام

شه باز بحضرت رسید هین　　　یکران مرا برنهید زین
تا خوی کند از شرم او زمان　　　چون طی کنم از نعل او زمین
آباد مرین چرخ تیز رو　　　از نور سراپای او عجین
هم زور چو شیرانش بر کتف　　　هم موی چو کورانش بر سرین
گر نیزه گذارد شهاب او　　　دیوی فکند لعب او لعین
در حمله پذیرد سوار او　　　حصنی بود ش پشت او حصین
گرد آخور او هر نقش هزار　　　بر صورت او خوانده آفرین
که میل بچرمش بحق کند　　　لیز عوض کهربا ت این
پروانه که در حیله ... بیندش　　　با پیرهن شمعی مثل این
لبیک زند گوید ای فلک　　　جا تا بار ترمن چین و شمع ...
ای باد صبا وی براق جم　　　ای قاصد جسم وی رسول جین
یکران من اندر سبق گر　　　چین حیدت بسته بر جبین
گر منظر او در گذرد همی　　　بر آب نشان خطوط چین
ایزد نه به از به آفرید　　　از رنگ چرا کاه ذرم چنین

هراک
اسب را نامند

در شام
علکی ور ...

در خاک مکش خویشتن بخشم | بر سنگ مزن خویش بکین
خواهی که سپهر ران من رسی | بر سایهٔ یکران من نشین
تا شاد فرود آردت چو من | بر درگه سلطان داد و دین
بوسعد سلیمان روزگار | مسعود فریدون آیین
آن شاه که چشم فلک ندید | بر خاتم شاهی چنو نگین
وانیز که شمشیر حق شناخت | در مالش باطل او معین
راحت ز در عدل او بملک | چون بوی درآید بیاسمین
قربت بتف پاس او ز شرع | چون موم جدا شد زانگبین
صیت ملک و ذکر حزم شنو | این صورت زیر آمد وان رطنین
یک بچه نیاورد برون فلک | چون بچه دادش زآستین
با حدت او آشنا شود | پیش از حرکت قالب جنین
عرش که بتابد بکف کند | ملکی و نباشد ترا ضنین
رمحش که بیازد فرو خورد | خلقی و نگردد بدان بطین
پیکان ز کمانش بجان خصم | چون فارزه بعدو برد امین
شعلهٔ حسامش در آب غرق | چون برق بایما دهد دفین
شاها ملکا ز حسام تو | رخشنده بود گوهر یقین
در خلد باعزاز پرورد | تکبیر غزات تو حور عین
هر قول نه تولیت چو ثنات | آحاد رسیده است از باتین
هر تجزیه نه تجربت چون دلت | قیفال نکابیت از وتین

تا طعمه

مهین
فا کرا گویند

عوض شه و جبر فلک
رس نفس نفیس آنکه و آن مهی

فارزه
دهان دره دمیاز بود

نکاب
چاه کور را گویند که
آب باران در آن جمع شود

تا طعمهٔ بازان شود تذرو | تا سکنهٔ شیران بود عرین
باد اختر سلطان تو مضی | باد آیت برهان تو مبین
با دولت تو ناصحت رفیق | با طالع تو ناصرت قرین
بر درگه حق شان تو بزرگ | در نصرت دین رای تو رزین
از روزهٔ فطر و روز اجر | گردیده بتن لاغر و مکین

نو گشت بفر ملک این صفهٔ زرین | این صفهٔ زرین که بهشتست ایوانش
این گنبد ثابت که در و ثابته گشته | خورشید و مه و مشتری و زهره و پروین
این مجلس خرم که در و چهره نموده | خیری و گل و نسترن و سوسن و نسرین
خضرات باغ فلک آراسته از نور | نقاش چنین نقش بر نواخته در چین
وصاف چنین قبه نیاراسته از نور | حورات بقصر ملک آورده بکابین
رود از خم طاقش بصدا یافته از باغ | سحر از خط صنعش متواساخته نکهتین
سقفش بر افرازی چون حشمت پرویز | نگارش بدل افروزی چون صورت شیرین
با برگ گل از گلشن ریزان شده نکته | نکته شده در مجلس او با گل و گلچین
خسرو عضدالدوله خرم شده زردی | بر پادشه و شاهان سلطان و سلاطین
مسعود که از اختر مسعود فرو رفت | در دایرهٔ کفر همی پایرهٔ دین
عالم ز رضا و سخطش پیش دل و چشم | که چشمهٔ خضر گردد که کوزهٔ زرین
احرار سرایش همه با حکمت لقمان | اتراک سپاهش همه با حشمت و تمکین
در جنگ دلیریش پلنگ جگر آور | گو را که رسیدست کنجشک ز شاهین

خیری
گل است زرد رنگ
و انکلاک همیشه بهار گویند

خرزین
چوبه را گویند در چون زبین
در پیش اسب برد ازه برای گوار

در حق سواریش بچابک رنجرخ … کعبتی که فرودش زین ارزبر خرزین
تا مار نه چون رمح بود شهد نه چون خنجر … تا باز نه چون جغد بود مهره نه چون کین
این شیر درین بیشه آباد بماناد … بازاده و با اکه ازو زاید آمین

ثقة الملک خاص و خازن شاه … خواجه طاهر علیک عین الله
بقدوم عزیز او مادر … مصر کرد و ز مصر هش بجاه
نور او نور یوسف چاهی … ذات او نا سوده سایه جاه
صاف فضلش بهل کشته رهی … چشم شعرش بشرع کرده نگاه
دستهای دراز نهی گران … شده از نهی منکرش کوتاه
تیغ دو شاخ بازوی کف او … شیر دوشیده در گلوی کیاه
حبذا آن زمین که عبره کند … موکبش طالع عرض او شنباه
سر کشش از سر آسمان باشد … بی اجل جرم او بگیرد راه
گوهش از کوه کهربا باشد … به بهبا طبع او نیابد گاه
شاد باش ای چو عدل نوشروان … ذکر عدل تو سبحه افواه
دیر زی ای چو حزم اسکندر … سد حزم تو حایل بد خواه
چون فضل در روز کار تراست … بر مراعات خلق و سعیگاه
دور چرخ و شیر بار تراست … در مهمات ملک سر غماه
هیچ دعوی نکرده همت تو … کز دو علوی نداشته دو گواه
کس نگوید که کشته داود … سعی رفتش دو کار کشته تباه

تا بر چو

تا بز جرو بفال نیک بود … بر سر راه دیدن روباه
وین عمر توسی و پنج بود … ساعت روز سیصد و پنجاه

ای شیر دل ای زر زیر شبانی … وی قوت بازوی مسلمانی
ای رای تو چشم عقل بیداران … وی خشم تو تیغ شیر سلطانی
با عدل تو ظلم عدل نوشروان … با جود تو بخل جود قاآنی
با حلم تو سهل سد اسکندر … با علم تو جهل علم یونانی
میدان تو کار صلح فاروقی … دستان تو روز جنگ دستانی
از کنج تو راستی در آسایش … وز رنج تو عالمی در آسانی
درگاه ترا خلود فردوسی … دربان ترا جلوس رضوانی
آنجا که نه نعمت تو درویشی … وانجا که نه حشمت تو ویرانی
آن تیغ کمال ورات قربانت … کاندر سر اوست فعل طوفانی
وان برق مجسم است شمشیرت … کنذر خاک اوست جان جسمانی
شیطان سنان آبدارت را … تا داده شهاب کوب شیطانی
باران کمان کامکارت را … تا دو خته روز کار بارانی
روز تو بعربده سخن گفته … از نوک زبان مثل ماکانی
داغ تو بخاصیت وطن کرده … بر تخته ران اسب کیکانی
پیشانی سرکشان قضا خوانی … چون کوس تو کفت سر خانی
میل تو بحر که قرونی بینند … زمیل طفلیان بهانی

ماکان

کیکانی

چک
بمعنی قباله و دیگر الفاظ
و چک کردن درختان هم

[illegible]

بر سفرهٔ رزم رزم جویانت | چیزی نخورند جز پشیمانی
رازی ز زمانه داشت اندر دل | در حق نظام شرق و غرب آنی
تصدیق کند سپهر اگر گوید | گویند مرا ترا اسکندر ثانی
چرخی شب و روز تند زان گردی | ماهی همه ساله گرم از آن رانی
خواهی که شوی مقیم نشکیبی | کوشی که کنی مقام نتوانی
تا طبع درشت و نرم رویاند | خار و گل تو عقرب و میزانی
در صدر تو باد سعد ناهیدی | با قدر تو باد اوج کیوانی
آثار غزای تو فرامرزی | احکام قضای تو سلیمانی
حفظ تو بسایه زاد و در ظلش | آرام گرفته انسی و جانی

خاطر خواجه بو الفرج بدرست | گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول | جان ما جسم و جسم ما جان گشت
ذهن باریک بین دور اندیش | سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او | حسن اسلام و نور ایمان گشت
شرکش چون بدید لفظی گفت | که بدان مؤمن و مسلمان گشت
شاعر از لفظ و معنی او | لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راست چون آنکه آنت پنداری | که عصا بود و باز ثعبان گشت
معجز خامه اش چو پیدا شد | جادوئیهای خلق پنهان گشت
زان دل و خاطر دلیر سوار | که همی گرد هر دو نتوان گشت

راه تاریک مانده روشن شد | کار دشوار بوده آسان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود | کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفتهٔ او دید | از همه گفتها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته است | فخر مسعود سعد سلمان گشت

بوالفرج را درین بنا که در آن | اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجزات که عقل | بر وقوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت بگنجیدی | روضهٔ دلگشای رضوان گشت
چو به آدم سپرد رضوانش | منزل آدم اندرون آن گشت
بر زمین آمد از بهشت آدم | غربت او بکام شیطان گشت
بویهٔ مجلس بهشتش خواست | گرچه دشوار بود آسان گشت
سکنهٔ او برو فرستادند | تا بمکین گوهرش کان گشت
عرصهٔ عمر آدم آخر کار | خاک آورد و تنگ میدان گشت
غیرت حور بود بر سکنه | زار از خواهش پشیمان گشت
خانه زان شخص باز ماند ولی | مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد آن هم گشت نتوانست | گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندرین عرصه چنین پدید آمد | قصر مدح مسعود سعد سلمان گشت
تا جهان باشد آن نگهبان باد | این بنا را که او نگهبان گشت

ایضاً

روی چون جامهٔ نکوکاران / زلف چون نامهٔ گنه‌کاران
اندر آمد بمجلس و بنشست / چادرش بستد ندا رزدوباران
زیر و بم را بغمزه گویا کرد / تا بگفتند راز می‌خواران
خیره اندر کرشمه چشمش / ذوق مستان و هوش هشیاران

بمادر گفتم ای بدمهر مادر / چنین بودست فرزند دشمن سکوت
جوابم داد و گفت او دشمن تست / نباشد دشمن دشمن بکردوست

سوزنی گنده و دواتی را / گر دبایه همی بسی تکرار
آخر نام تست اول آن / ای نکوسیرت نکوآثار
آخر نام تو ترا بدهاد / اول نام تو چو من بسیار

بیامدی صنما بر دو پای بنشستی / دلم ز دست ربودی کردی و بردون جستی
نه سست بودی و نه داشتم که چون مستان / همی بحیله شناسی بلندی از پستی
سه روز شد پس از آن تا ز درد فرقت تو / نه هوشیاری از صحبت نه مستی
درست گشت که جان منی در معنی / که تا ز من بگسستی ز من نه پیوستی
بجان جانان گر تو بدست خویش دلم / چنانکه بردی امروز باز نفرستی

نامه نوشتم بخون دیده ولیکن / هیچ نماند بخون دیدهٔ گریان

سرخ بود خون دیده چون سیه این / کلک جوابت رسید نامه بپایان
بوسه همی خواستم بنام تو برداد / سرخ سیه شد ز دود آتش هجران

بعدل و فضل و جود و حشمت و جاه / رسانیده است عالم را بمقصود
جهانی دانشش دانا نه فانی / سپاهی خوانندش خوانا نه معدود
نه چون ذاتش بود گوشنده هر ذات / نه چون عود او قند بوینده هر عود
بملک اندر فریدونست و جمشید / بحکم اندر سلیمانست و داود
گذشته در جلالش از فلک قدر / سرشته با وجودش از ازل جود

با اهل هنر جهان بکین است / مرد هنری از آن غمین است
آنکو نه بر خرد مهین است / زین ازرق با خرد کهین است
بر هر که نشانه از هنر هست / با محنت و رنج هم نشین است
از زاده همیشه خود برین بود / تا گنبد گنبد برین است
سس جفا بران کند نیز / گر در خرد و هنر مبین است
از کار فلک عجب توان داشت / با آن همه مهر محض کین است
برداشته مهر از آب حیوان / میل نظرش بهار کین است
سعدش همه ریز دست نحس است / زهرش همه با شکر عجین است
زان رفت بهبغانه خود / کش اسب مراد زیر زین است
جز سفله و دل هنر ورد هیچ / وین خود هنری از آن کمین است

پار کین
گر زاد گونه و اشکار جرگی
د هر زار بجام دران جم

آنرا چو یکین دهد زر و سیم — کش یک دو صفت زبهر تکمیست
زنناله و از شکایت من — گوشش همه روز با طنین است
رو با که شکایتی توان کرد — کز وی همه بجز دی حزین است
نی نی که پناه من ز جور بس — مجموع کرم بهار دین است
صدری که بقول هر خردمند — خود اوست که صدر راستین است
ز جنبش کلک لاغر او — ملک است که پهلوش سمین است
الحق تب یار ملک است — میمون قلمش که در یمین است
ذکر هنر و فضایل او — تسبیح کرام کاتبین است
مسموع سریر ملک و دانش — زانست که حافظ و امین است
هم ملک ظفر بدو مصونست — هم حصن هنر بدو حصین است
یک قطره ز کلک او هر مشک — کان نافهٔ آهوان چین است
از زر سکه گشاده روئی او — در ابروی روزگار چین است
عهد کرمش ز عهدها فرد — همچون بفصول فروردین است
ممتاز قران سعدین — چون کلک بنانش را قرین است
هر حرف ز کلک او عدو را — مانندهٔ داغ بر جبین است
آثار سخا و مکرماتش . — همچون اثر خرد مبین است
با همت او سؤال دادست — بی رنج و غمی در آستین است
سحر از سر خامه آفریند — سحری که سزای آفرین است

راستی
نبی حقیقی دو اختر

ای کوی ربوده از کریمان — وین پیش همه کسی یقین است

در دریا مقیم از آن شد — کز لفظ و خط تو شرمگین است
دایم بثنا گری و مدحت — هم خاطر و هم دلم رهین است
از غایت شوق حضرت تو — همراه حدیث من انین است
وانکه که ولای تو چو گنجی است — کمذ دل و جان من دفین است
وانکه یادم نیاری آری — رسم و کرم و وفا چنین است
تا ایزد مستعان خلق است — وز او همه خلق مستعین است
با دات خدا معین و هستت — وانرا چه غمست کو معین است

میمون شد و فرخ و مبارک — بفراخت ز چرخ تاج تارک
هم دین محمدی و هم ملک — از عدل خدایگان اتابک
خورشید شهان مظفر الدین — جمشید جهان عالم ازبک
شاهی که نشان جود تیغش — از صفحهٔ روز و شب کند حک
با همت عالیش فلک پست — با جود کفش محیط اندک
او را چه خطر ز خصم کش هست — اقبال و خرد معین و دارک
روزی که شود ز تیغ چون برق — هر تک شفق زمین معرک
بر میمنه لشکرت زیا سین — بر میسره حرزت از تبارک
مهری که نهد قضای مبرم — جز حکم تو کش نداند شک
ای عزم تو تیز و حکم ساکن — ای رای تو تیر و بخت کودک
از فروکه عدل و حسن سیرت — از کسری و اردشیر و بابک

با نام و سخاوت تو لشکست | مر حاتم و معن و آل برمک
دامیت نهاده هیبت تو | بدخواه تو همچو مرغ زیرک
تو موسی عهد و کری وقت | خصم تو چو سامری و مزدک
الحان زبور را چه نسبت | با نغمهٔ عندلیب و طوطک
با معجزات انبیا چه باشد | زرآقی و بازی و دوالک
ای سایهٔ چتر تو همایون | ای دیدن روی تو مبارک
بنده بدعای دولت تست | با جمع ملائکه مشارک
دور است ز درکه تو لیکن | در موقف بندگیت اینک
بر خالق خلق میشمارد | انعام و ایادی تو یکیک
تا مطرب خوش زپردهٔ راست | بیرون آرد نوای سلمک
خاتون طرب که زهره نامست | در بزم تو باد چون کنیزک
تیغ تو بعهد بسته تاج | از خیل ختا و خان و ایلک
ادرار تو خورده خان قیصر | باموز تو بوده راد نودک

طوطک: طوطی را گویند

دوالک باز: شعبده باز را گویند

نودک

بدان خدای که بر روی رقعهٔ عظمت | کمینه بیدق حکمش هزار فرزین است
دو جا کنند هسی صبح و شام بر در او | که آن یکی گهرافشان و این گهرپوش است
سپهر زیر کف قهرمان قدرت اوست | چو حقه‌ای پر از مهره‌های زرین است
دو کفهٔ قدرتش از روز و شب پدید آورد | که خط محور او تیر و کفه شاهین است
که شرح شوقم نتوان بصد زبان کردن | که زی جناب همایون محقق الدین است

ستوده

ستوده صاحب سرور محمد بن علی | که زین دولت او با نفاذ و تمکین است
سر صدور اکابر که صدر مجلس او | ز بوی خلق خوشش پر گل است و نسرین است
در آن مکان که ز خلق خوشش سخن گویند | نسیم باد تو گویی که عنبرآگین است
هر آن گروه که اندر پناه صدر وی‌اند | ز امن و ستر شان بستر است و بالین است
بعهد دولت او خوش نشین که فتنه چو | چو کبک و تیهو و عدلش چو باز و شاهین است
فلک دهد بکف او زمام حکم جهان | هنوز باشد که این پایهٔ نخستین است
چنان بطبع کف راد او عاشق جود است | که آن بگیتی چو خسرو که چو شیرین است
ز مهر نعل و پی میخ مرکب خاصش | سپهر ساخته شکل هلال و پروین است
زمانه داشت بر او آفرین همیشه چنانک | بصد هزار زبان بر عدوش نفرین است
دعای خیر از و سلاله دایم آنک | ز جبرئیل امین بر دعای آمین است
بدان خدای که هر دم بشکر نعمت او | زبان عقل تر و کام فضل شیرین است
عروس نعمت او باز میرود بعدم | بمهر خویش که داماد شکر عیش است
کمال نعمت او پروریده مشفق | ز ابر ساخته کین و آتیه ریاحین است
وفور هیبت و قهرش بسفله زایره | مثال داده که این مقطع شیاطین است
بعهد مملکتش شعب است اقلیم | کبود روش که همه میخهای آن زرین است
حسام قدرت و قهرش بدست حکمت حلیم | همیشه حافظ شرعت و ناصر دین است
که شهتیاق مرا هیچ شرح نتوان داد | که زی جناب همایون ناصرالدین است
امیر عالم عادل محمد بن حسن | که بر مناقبش از چرخ حمد و تحسین است
جز او که دارد آیین جود در رسم کرم | تبارک الله این خود چه رسم و آیین است

النغه

سخا و طبع کریمش حریم یکدگرند — مکر یکیست چو جوزا یکی دو پیکر است
بحذف همت او توسن مروت را — چه خوش بکار درآرد النغه زرین است
بمدح او گهر افشاند خاطر من از آنک — خرد ز لفظ گهربار او گهر چین است
بذکر منقبت او زبان کلک آنست — از آن سبب دهن کلک عنبر آگین است
بزرگوارا داعی دولتت شب و روز — ز بهر خدمت دایم نژند و غمگین است
تو را ز فحش لئام کهف و ملجا باد — از آن دعای تو او را چو ورد یاسین است
بنامرادی از خدمت تو محرومم — ولی چه چاره مرا چون مراد خرج این است
همیشه تا چو خط و زلف دلربایان را — ز برگ لاله و گل بستر است و بالین است
بخت و بخت ترا باد بستر و بالین — که ملک را بجهان عین بد عالین است

بحکم ایزد و اقبال جمله تا جور آن — پناه بخت جهان عز و دین تواند بود
ستوده نصرت دین آنکه ذات نصرت و فتح — همیشه رایت او را قرین تواند بود
چو شد حسام و یمینش یمین فتح و ظفر — بدان خجسته حسام و یمین تواند بود
فلک چو بر قد او کسوت بقا دوزد — سعادتش علم آستین تواند بود
بروز رزم ز بیمش چو برکشند یمین — سوار رخش سوار کمین تواند بود
زهی ستوده کریمی که عهد دولت تو — حمال ذرب شهور و سنین تواند بود
یکی سخن ز خرد دوش باز پرسیدم — که او جواب گران همین تواند بود
که هر یکی ز سخای مهمت خرم و شاد — رای چیست که طبعش حزین تواند بود
جواب داد خرد کین گمان مبر یکبارش — که در گمان همه غث و ثمین تواند بود

اگر تو

اگر شوم بمثل زنده حاتم طائی — ز خرمن کرمش خوشه چین تواند بود
نثر گویم شعری بدست ناریبا — از آنکه طبع تو سحر آفرین تواند بود
رنجش نیست مگر از نحاش محرومی — حقیقت است که حال این چنین تواند بود
چو این سخن بشنیدم از و بدانستم — که هرچه گفت خرد خود همین تواند بود
دعای روح امین باد حرز بازوی تو — که حرز دعوت تو بس حزین تواند بود
معین و یار تو بادا خدای عز و جل — بجز خدای که یار و معین تواند بود

ز شیرینی چون بسخن بنشینی — وز دو لب خود شکر بدامن چینی
در بوسه مرا لب تو گوید بنشین — هرگز شکر لعل بدین شیرینی

تا جان مرا باده هجرت سوده است — جان و دلم از رنج و غمان آلوده است
گر باده بگوهر اصل شادی بوده است — بس چون که ز باده تو رنج افزوده است

یکچند بدم حال بهر انجمنی — ندیدیم جز در مهری پر هنی
در دست زمانه مانده ام همچو زنان — مغلوب زمانه ام دریغا چو منی

شاهی که ملوک بندهٔ عدلش هم است — هم ثقف اندیشش صلاح هفت اقلیم است
از ده یک ملک او ده نیم فلک است — سلطان مظفر ملک ابراهیم است

ای کرده گران غمت سبکباری من — خندان دو لبت ز گریه و زاری من
دیوانه شدم دریغ هشیاری من — ای خفته بساز نای بیداری من

زان عهد پر از نفاق ای شمع سرور — چون از تب و تابش تو گشتیم نفور
چون آتش شب نمای نزدیک ز دور — خواهی همه نار باش خواهی همه نور

از مهر چرا مرا نداری معذور — یک دل بد و اندیشه کند جور دو حور
کو من بدل دو غوش را رغم سور — یکش بد و سایه خیزد از عکس دو نور

ای معطی دولت ای سزاوار عمید — تا شادی و غم ردیف وعد و وعید
ای صاحب روزگار منصور سعید — بدخواه تو خوار باد و ایام تو عید

چون باز بصید یاوه باز تو شود — بر تخت سپهر مهره باز تو شود
گر ماه بشکل چشم باز تو شود — از بیم تو چون ناخن باز تو شود

ای محتشمان حضرت آیند شما — گر فضل در آفاق نشایند شما
آن پایه چرا همی ندانید شما — منصور سعید را چه مانید شما

مسعود چنان ندارد چه مسعود ملک — بنشست بحق بجای محمود ملک

از ملک

از ملک جز آن نبود مقصود ملک — کز ملک بترتیب رسد جود ملک

مسعود شه ای امید و بیم از تو — ای شاد روان شه براهیم از تو
زود آنکه رسانند بتعظیم از تو — دعوت بسماع هفت اقلیم از تو

چون زور فلک چرخ در آورده بزه — از چرخ ملک بانگ بر آورده زه
خم داد ز شست و تیر برداشت گره — بگشاد گشاد او سام درزه

ای شست تو بر کمان و بر تیر ملک — ای زخم تو بر پلنگ و نخچیر ملک
ای رای تو بر سپاه و تدبیر ملک — ای بازوی دولت ای جهانگیر ملک

شخصی که که جود عجولست عجول — نفسی که که خشم حمولست حمول
صدریست درین دولت و فحلیست فحول — هم کنیت شهریار و هم نام رسول

ای خلق سپرده بمقام تو بهوی — میدان هنر داده به چوگان تو گوی
آورده رهی بکعبه فضل تو روی — تا تو بی اجابت آید از دعوی او

گفتم که ز خوردی دل غم شب بدید — اندوه بزرگ تو درو چون گنجد
کوشا که ز دل بدیده باید نگرید — خرد است بدو بزرگ کجا نتوان دید

ای دل چو تو چشم تو تهی بر نگرد … ترسم که ترا چو شمع چشمت بخورد
از چشم تر آتش تو تر ریزم آب … تا او ز بلای چشم من در گذرد

یارب تو کنی که عید کردانا عید … بر بو الفرج ادنی و منصور سعید
تا راحت و محنت او و عدو ش عید … منصور سعید باد منصور سعید

ای چو جمال ملک رام آمده … کیر بنده دست خاص و عام آمده
با هر که دو بود در کمال آمده … چون جامه ادبرد تمام آمده

مسکین تن بی خواب مرا تاب نماند … خواب از زر من بتیر تر تاب نماند
چون کردم من از سرشک نایاب نماند … بشکفت کرم با آب در خواب نماند

در ظلمت شبهای فراق ای دلبر … گفتی که چگونه بپری عمر بسر
ضایع نشود در یکش خون جگر … کاخر بدمد صبح امیدی از در

چون چرخ بر آورد ندا از نقب … بنشست بصد حیله و بر جا ش بخفت
گفتم که مرو جز این نگفتم که رفت … رفتم که دمید صبح و آمد آگفت

تا با گل لعل گونه بفروخته ایم … چون نیلوفر جامه خود دوخته ایم

بیداری شب

بیداری شب ز نرگس آموخته ایم … زیرا که چو لاله با دل سوخته ایم

در عشق چو نار کفته شد رخسارم … از بسکه بر و سرشک خونین بارم
هر که که سرشک دیده ز در بردارم … چون پیه زنار دانه بیرون آرم

بادی که در آری تنم همچو قفس … ناری که تو بزنی دل خلقی نفس
آبی که تبو زنده توان بودن و بس … خاکی که به تست بازگشت همه کس

با انده خجت گشتم از شادی فرد … ایام وفا چیست ولی چتوان کرد
اندیشه چو د انس آت بیاید داشت … اندوه چو روزیست بباید خورد

ای خدمت تو بر رهی آمال رهی … هم جان رهی برات هم مال رهی
گر نیک شوی نیک شود حال رهی … ور بد کردی بد شود احوال رهی

تا جرعه هوات را دلم حز افتاد … زو چون تب لرزه تر بتم لرز افتاد
از عشق تو ام کار باندرز افتاد … در زی بخیه زخم تو بر درز افتاد

پیوسته مرا دل بهوای تو کشد … مانند آن نقش که پای تو کشد
جانم نفس عمر ابای تو کشد … و اندیشه بیاد دلگشای تو کشد

ارزانه عشق تو بجستم صنما
تا چون دل خسته با تو بستم صنما
گر نیز بدوستی پرستم صنما
چون زلف تو خورشید پرستم صنما

گر عاشق دلسوختهٔ با تدبیر
پیغام دهد که از تو هم شب گریز
صفرا چه کنی رحم کن ای بدر منیر
پای تو گرفته است رهی دامنش گیر

تا باز بر آب دیده ام زارترم
دیدار ترا از جان خریدارترم
تو خفته چو ظالمان خوش و من همه شب
از دیدهٔ مظلومان بیدارترم

ای رای سفر کرده فغان از رایت
خود بی تو چگونه دید توان جایت
از دیده کنم رکاب هجر افزایت
تا مردمکش همی ببوسد پایت

شبهای دراز و تو با آرام و نیاز
خوش خفته و خواب با تو گشته دمساز
مسکین من بیدل که شبهای دراز
چون چشم فلک نیایدم چشم فراز

ای رایت شه گرفته از نام تو نام
طبع تو بنظم داده انصاف کلام
هر شه بیتی ز نظم تو داده نظام
در جلوه عروس لطف را هفت اندام

بر یاد جمال ملک چشم تعنود
ز الفاظ قضا شنو که گویم چه شنود

کرنده

گر بنده رشید خاص را خواهی بود
این بنده رساندت بآن شاه زود

با روی تو آبله بسی کوشیده است
تا حلقه از مهر در او پوشیده است
گویی که دو هفته ماه تو نو دیده است
دو صد گل یاسمین بر او جوشیده است

ای دل مخور اندیشهٔ فردا پیشی
نزدیک مشو ز غم بدور اندیشی
با عقل بگیر تا توانی خویشی
کین مهر ترا عقل دهد درویشی

ای عقل بگو تا برد نام دلت
تا غم نخورد بکام و ناکام دلت
با جهل یکی نگردد آرام دلت
کز جهل نخوری کشد کام دلت

آنرا که چو ما سرشته باشد از گل
بی خار سگی نباشد ای مهر گسل
من همچو توام ز فرق حیلهٔ تو خجل
تو خارش تن داری و من خارش دل

بر خاسته ام دوش بدبابای من
بر تو دو سیم کرده قبلهٔ بابای من
در بادیه رفته زبی آبی من
کانجا همه حاج بود اعرابی من

ای عشق بخویش بلا خواسته ام
آنکه بآرزو ترا خواسته ام
تقصیر مکن که بدعا خواسته ام
تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام

از گرمی خورشید رخ روشن او — رنجور برست از دل عاشق تن او
یکروز که فرصت ببوازد از او — چون سایه درون شوم زپیراهن او

روی تو ز مشک زلف قارون گشته — زلف تو ز عکس روی میمون گشته
مستانه دو چشم تو دژم چون گشته — کشته بر شک هر دو پر خون گشته

که سخت بگفتار برافروخت مرا — که نیک بکردار جگر سوخت مرا
چون بست زنار بیاموخت مرا — بر تختهٔ عشق کرد و بفروخت مرا

از هر که بود پند شنودن باید — با هر که بود درفق نمودن باید
به کاشتن و نیک فزودن باید — زیرا که پس از گشته درودن باید

ای آنکه دلی داری چون دریائی — زین روی نداری بجهان همتائی
خوش طبع تو بخشی بسخن پیرائی — آهوی طبع بمدح آهو مائی

از درد فراق ای لب شکر ناب — نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب — صحرای پر آتش است و دریای پر آب

چون دیدهٔ من بسوی جانان نگرد — ترسان گرد و ز خلق و پنهان نگرد

چشم و دل

چشم و دل من ز تو بدان نگرد — چون دیده مرده کز پس جان نگرد

ای دل بسفر چرا نبندی مفرش — کاندر حضرت عیش نمیباشد خوش
چون آهن و آب دیده اندر آتش — زر میکن دلا و سختی میکش

ای بندهٔ دولت تو هر آزادی — شاکر د کفایت تو هر استادی
گر بسته چرخ جز تو کس بگشادی — امید مرا زود تو نفرستادی

سرمست بکوی دوست بگذشتم دوش — ز خرد و هش بر داشته چون شیفتگان جوش و خروش
آمد خود و مرا فراگفت بگوش — کای عاشق تهمت زده بگذر خاموش

این پند بکار دار و هموار بتن — تا سوز ترا آتش نباشد شیون
عضوی ز تو گر دوست شود یا دشمن — دشمن دو شمر شیع و دو کش زخم دو زن

هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود — آماجگهش این دل غمناک بود
تا چرخ چنین ظالم و بیباک بود — آسوده کسی بود که در خاک بود

بروین خواهد که طرف ساز تو شود — زهره که بطبع رود ساز تو شود
مه را شرف این بس که بهرماه دو بار — چون نعل سمند و طبع باز تو شود

بر سرو نهاده ماه کین روی مراست — در مشک زده شکست کین موی مراست
از خلد دری گشاده کین بوی منست — آتش بجهان درزده کین خوی مراست

بر خاک سر کوی تو ای عشوه پرست — تنها نه منم فتاده شوریده و مست
چون من بسر کوی تو صد عاشق هست — کز پای فتاده است و جان بر کف دست

سال عمر عزیز آن نوبخت — که بزرگیش هست نو بجهان
خواجه بونصر داد ما ایزد — صاحب جیش و صاحب دیوان
در بزرگی و عز جاه و شرف — یا رب اورا بعمر نوح رسان

گوئی اگر بخواهم یکدانه شعر گام — کز شاخهای نطقش نقش برنج دید
هیهات گر بخواهی که که بر نج سازی — در دل فکن که آنرا جز تو لکن نجوید

عوض فدا عوض ترا مبارک باد — برو که نزد تو کبش آمد و تو اسمعیل
خلیل وار بدین خرقه شاد باید بود — که سوگوار همی باد از تو هیچ جان خلیل

کارها صلح یابد ور نشی آنرا اصل شد — اینک آهن نصل که بود از چه معین نصل شد
هیچ گوینده نگوید مختصر تر زین سخن — حکمت جزوی بگفتم حکم کلی فصل شد

اگر

اگر الفغده به بستند زمن — من بجایم چو شیر از غنده (یعنی خشمگین)
شکر این حال چون توانم گفت — که مرا بستند الفغده (یعنی جمع کرده داشته)

چونکه بجان باقی آمد تنت — بقا نیست جان ترا جز بتن
تنت را سرشت از گل آمد بخت — چرا خورد باید تن خویشتن

خورشید سایه وار بود گشت سایه خواه — زین طرفه تر سپهر که آورد روی دو گاه
ایک نگاه کن بره و بنگر وشش — من گشت سایه خواه و تو خورشید بیا در ار

چنان در شت تو شد مباش تعویق — که پیش بند تو ابلیس بندگیست کند
حرامزاده که دنا درستی پدرست — حلالزاده که تو هم درست کند

مرا گوئی که تو خصم حقیری — تو هم مرد و بری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم — تو خود پند مسلمان که پذیری
فراوانست بلبکانند خصمان — مگر ناموس خصمی در نگیری
که گر جنگ پلنگی بر تو آید — بباید بر تو ستیزد تا بمیری

چه دلبری چه عیاری چه صورت چه نگاری — نه گاه خلوت جفتی نه گاه خلوت یاری
بغمزه عقل گداری بجنگ جنگ فزاری — بوعده روبه بازی بحیله شیر شکاری

چو بوی خواهم رنگی چو صلح خواهم جنگ
شکوه یوسف رویت چرا نه یوسف روئی
زمانه بوالعجبی استیزه روئی خود را
نه سازی و نه بسوزی نه کاهی و نه فزائی

چو رات رانم لنگی چه خوت انکه تو داری
بلی قرینه روئی و لیک کرک تتاری
ترا نمونه نماید چگونه کر بنمائی
نه بندی و نه کشائی چه زور دست سواری

گفتم کنون ببوسه لبت را کنم ادب
گفتار بنده که شد ستی حدیث تو
دل چشم من بود و بر لعین و بر نبرد

گز بنده که رسید بمن بر لبی لعب
دیوانه دار گشت و همه کار من عجب
چشم گشته کند تو لبم را کنی ادب

ای پادشهی روز کارت را
در مجلس جود صد هزارت جام است

بخشیده آفرید کارت نام است
میدان ز تو پر سایل و بارت عامت

ای چرخ دهش دور بیفزای و بخش
بر خلق برزق دست بکشای و ببخش

در دایره عمل بیمای و ببخش
بخشیده ایزدی ببخشای ببخش

گفتم که شدم ز دست باطل گشتم
ناگاه بحفظ خواجه خورشید اوز

چون کشت برستم و ز گل گل گشتم
چون خوشه بخورشید قوی دل گشتم

ای کرده وفاق همچو باطاق ...
از کیست ترا کله زمن باز وفاق

تمم

ترسم که چو بینند مرا اهل نفاق
کز هجر تو ماه سو سر بر آرد ز محاق

یا رنگ رخم از نام تو آمیخته اند
در رنگ من این هر دو چه آویخته اند
یا نام من از رنگ تو انگیخته اند
کرشان نه زیک بوته فرو ریخته اند

[illegible]

دل در غم و تن ز رنج بگداخته ام
زان با طرب و سماع می ساخته ام
جان در خطر شده رند اخته ام
تا باز برم هر انچه در باخته ام

ای لاله رخا چو لاله ام سوخته دل
ناکرده ز لاله تو بوئی حاصل
پیش تو چو لاله مانده ام خوار و خجل
ماندم ز غمت چو لاله پای اندر گل

با هجر من ضعیف را تاب نماند
ای کعبه وصل بی توام خواب نماند
با موج تو کشتی مرا آب نماند
خرسندیم از تو جز محراب نماند

چوش که عشق اول از تن خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را
زو بر دل صد خوار شیون خیزد
هر چند که زنگ هم از آهن خیزد

ای مایهٔ اعتصام خلق ای منصور
خورشیدی و خورشید نباشد معذور
ای معتصم ذکر بفریاد تو زور
کز رو برسد نظر نزدیک و دور

ای چون دل و دیده [illegible]
در دیده و در دل نقش تو [illegible]
[illegible] ای یار
زان یاره [illegible] یار

از هوس تو [illegible]
من [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

تا تن بغم عشق نابود شده است
از عشق تو مایهٔ دوسه سود شده است
تن تار بلا و رنج را پود شده است
زان چون آتش همه دمم دود شده است

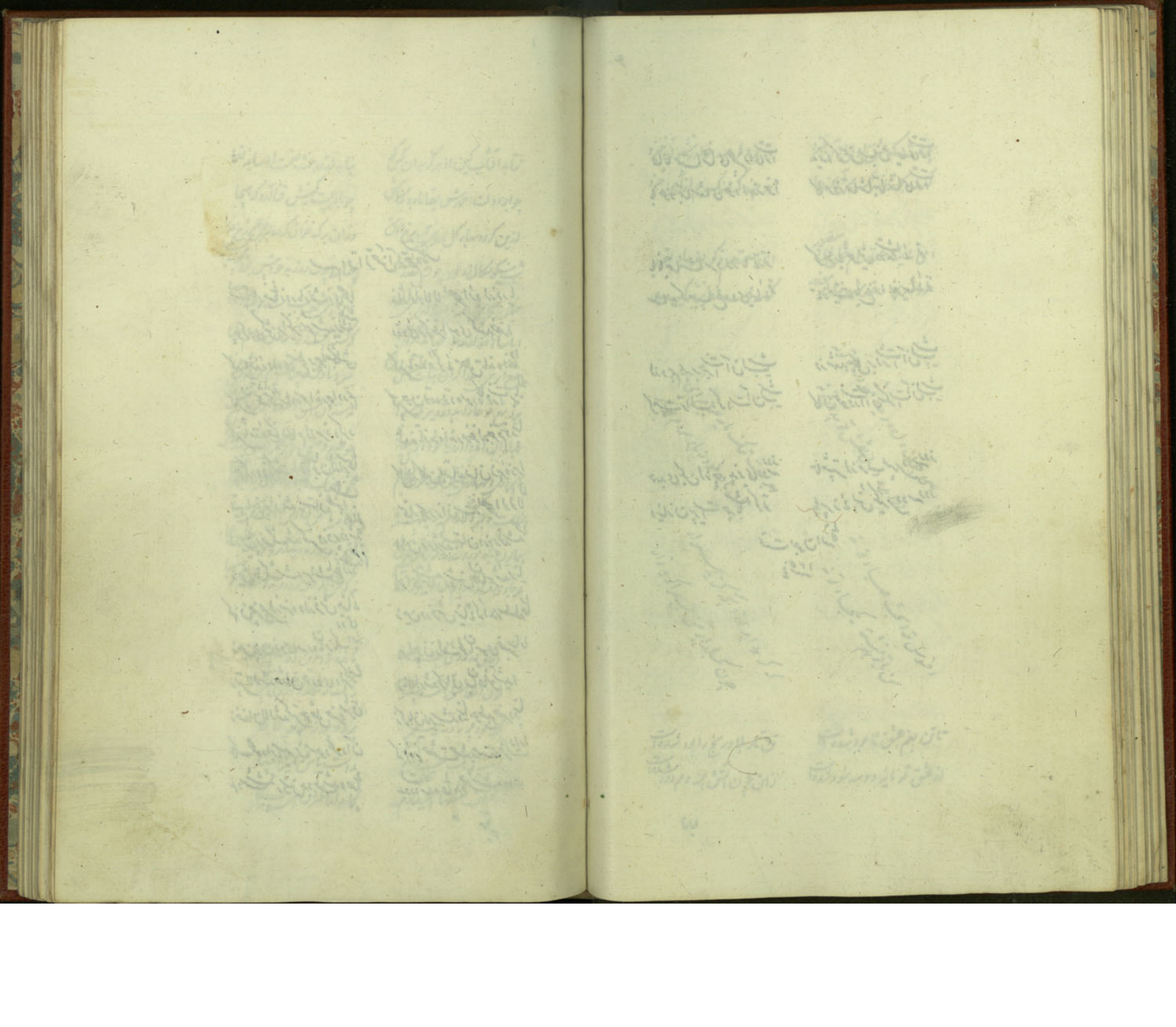
جانا بتماشای چمن رای تو است
با خود بتماشای خود اندر خوا
زیرا که سمن بسان سیمای تو است
کامروز تماشا بتماشای تو است

با ما بتماشا سزد از ما لهٔ تو
شاید که بباغ روی بنمائهٔ تو
کز خوبی خویش در تماشاهٔ تو
تا زینت باغ را بفرسائهٔ تو

از وهم همه بر خبر است آن لب بیش
کو هست ترا لب دگر است آن لب بیش
وز شهد بگل برابر است آن لب بیش
کان حور در آن شکر است آن لب بیش

جیدی بکن از پند پذیری دوسه روز
دنیا زن پیر است چه باشد گر تو
تا بیشتر از مرگ بمیری دوسه روز
با پیر زنی انس نگیری دوسه روز

تمت بعون الله تعالی
فی شهر ۱۲۵



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت زی صحرا / نثار لؤلؤ لالا بصحرا برد از دریا

چو گردی گشن برانگیزد ز سم شبدیز نیلی شه / ز روی مرکز غبرا بسوی گنبد خضرا

گهی مانند دودی سطح بر هوا ... / گهی مانند کوه معلق مانده اندر وا

گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا درهم / گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا

گهی مانند تنگ الکام از سر فرو گیرد / شده تازنده اندر مرغزار خرم و زیبا

چو گردون گشته باغ و بون ز ابر ... / گل از گلبن همی یابد لباس زهره زهرا

نسیم باغ بران شد به بستان عنبر بهشت / نثار بحر ریزان شد بصحرا لؤلؤ لالا

ازین پر مشک شد گیتی وزو پر در شده عالم / ازین پر بوی شد بستان وزو پر نور شد صحرا

زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد خرم / هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون جز بهر از سبزه و از فرش مینائی / زمین در فرش مینائی که اندر سلسله ها

زمین چون روی مه رویان برنگ دیبه رومی / هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا

ز تیر لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ / ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق / ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آن / که او را حشمت جمشید هست و شوکت دارا

بدو دست شده روشن بدو ملت شده صافی / بدو دولت شده عالی بدو حشمت شده والا

1

نتابد آفتاب کین او هرگز بدان کشور / نیابد از درخت نعمت او سایه نعما

چو ابر دولت مهرش بقا بارد که را کش ... / چو باد هیبت کینش فنا آرد که هیجا

ازین گردد بهار گل بروی چون رخ وامق / وزان برگ خزان گردد بروی چون رخ عذرا

شب شکوک سگال او بود چون روز رخشنده / چنان چون روز بدخواهش بود بحران ظلمت یلدا

خیال خنجرش مه را ... / بهر بابی شود تب مه از دیدار نابینا

ایا شاها خداوندا جهاندارا جهانگیرا / که گشته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ آری جدا کردن نبات النعش را از هم / بتیر و ناوک و پیکان بهم بر دوختن جوزا

برد تیغ تو خارا را بدوزد تیر تو سندان / نه سندان پیش او سندان نه خارا پیش او خارا

بهاران آمد و آورد با خود ابر نیسانی / چو طبع و خلق تو فرخ جهان شد خرم و زیبا

به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل / بلحن چنگ و طنبور و نوای بربط و عنقا

ز دست دلبر دلارام پری چهره گلرخ / بهار یاسمن عارض نگار مشتری سیما

همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد / ازین فرخنده دیدار همایون طلعت غرا

تو بادی شادمان دایم مبادا هرگز ... / نه گوشش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

دوش در روی گنبد خضرا / مانده بود این دو چشم من عدا

لون انعکاس داشت زمین / رنگ زنگار داشت روی هوا

کله بود پر ز در یتیم / پرده پر ز لؤلؤ لالا

آئینه رنگ عیبه دیدیم / راست باش ممیز بینا

مختلف شکلها همی دیدیم / که آمد ز اختران همی پیدا

افسری بود بر سر اکلیل / کمری زات بر میان جوزا
راست پروین چو بیخ قطرهٔ شیر / بر چکیده بجامهٔ خضرا
فرقدان همچو دیدگان هزبر / شد پدید از کران چرخ تا
بر کران دگر بنات النعش / شد گریزان چو رنه ضیا
همچو من در میان خلق نحیف / در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که خفته مهر سپهر / گاه گفتم که خ[illegible] ماه سما
که نه این می بر آمد از دل خاک / که نه آن می بجنبید اندروا
من بلا را نشانه پیش و بعد / شده خرسند ابش خوف و بلا
همت من همه در آن بسته / که مراهیت عمر تا فردا
موبها بر تنم چو بیخ شیر / بند بر پای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد منوا هم / که همه کوه بر شود زصدا
اشک راندم ز دیدگان چندان / کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد ازین همه غم و رنج / برهاند یک حدیث مرا
خاصه شهریار عصر علا / آن چو خورشید فرد و بی همتا
آنکه از ناصها خطابش هست / ز عبید ان عصر مولانا
دولت از رای او گرفته شرف / عالم از روی او گرفته ضیا
خنجر عدل از او گرفته هنر / گوهر لطف از او فزوده بها
رای او را دلیل گشته قدر / عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل / جود او بر بقای عیش گوا

بی نماند

بس نماند سخاوت او را / زاده کوه و داده دریا
ای جهان کر یک عطا[illegible] / از کف خویش نشمرد [illegible]
دیدهٔ عالم از تو شد روشن / پایهٔ دولت از تو شد والا
ملک را از تبی نبود بلند / که نیفزود شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند که هست / جایگاه نشست وزرا
شب باب اندر آن که اختر تو / روی دارد بهشیه بر بالا
ای چو باربده ابر در مجلس / وی چو [illegible] شیر در هیجا
باز سالی دو شد که در حضرت / نه از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر / نه همی آیدت نشاط غزا
باز با کار جنگ آزاد است / خون بجوش آمده بر کو و فنا
زین کن آن رزم کوفته شبدیز / کار بند آن ز دوده روی سیا
دشت را کن بخنجرت جیحون / کوه را کن بلشکرت صحرا
من ازین فتح خویش میجویم / باز نادیده ام درین زیبا
من بگیرم غبار مرکب تو / که بود درد را علاج و شفا
درد دو دیده گشتم از دیده غم / گشت خواهد ز گریه نابینا

شب آمد و غم من گشت یک بدو فردا / ببین چگونه نخواهد این بلا و عنا
چرا خورم غم فردا چرا نباید شم / که بیش یکشبه جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم / نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا

همی بنالم چون چنگ و حلق از ابن — همی نگار نیاید جز این بلند نوا

همی شود سرطان وار دور گونه طبع — سپهر نجم ازین بارگونه چرخ دوتا

اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم — براه راست در ایم سحر چو نابینا

ضعیف گشته درین کوهسار بی فریاد — غریب مانده بدین آسمان بی پهنا

مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون — هر آنگهی که بنالم به پیش او ز خطا

چو تیغ نیک بیفشاندم آتش دل — در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا

قضا بمن نرسد زانکه نیست از ره دور — نشسته با من همزانوی محنت اینجا

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی — بنزد من ز فلک بر برآسند قضا

ز تاب و تف دم سنگ خاره گشته آب — ز آب چشمم از آن خاک بردمیده گیا

[illegible] — چو خامه نقش وی انگشت من گشته پیدا

چون بر محمد و علیم تکیه او فتاد — کو زهره چرخ را که نماید بمن جفا

ضعف خدایش [illegible] ساندم ارزو — بازوی من قوی شده بازار من روا

ای هر نکایتی را شایسته آیت دین — وی اندر بزرگی اندر خور و سزا

تو شاخ آنکه در حسب کند زمانه بود — بر کل به شجاعت و بارش به سخا

اندر پناه و سایه او بود عز من — تا بروان پاکش غالب شد فنا

یکدیده دوستم من و با حرص و باد هم — هم راست بر خلاف و هم پاک برملا

نظم مرا چو نظم دگر کس مدان ز راه که — یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا

هر چند کز برای چرا باشدم مدیح — والله که بر مدیح نخواهم ز تو عطا

آزاده که جوید نام نکو بشعر — چون بندگان ز خلق نباید ستد بها

در مدحت

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر — هرگز گمان مبر که ز رنجت اندیشه ندا

بیمار گشت و تیره تن چشم و جاه و بخت — ای آنکه جاه و بخت تو دارد دو پیکر تا

ای نوبهار سرو تو بینند همی تذرو — ای آفتاب نور تو بینند همی سها

تا دولت است و نعمت با بخت تو بهم — از لهو و از نشاط زمانی مشو جدا

از ساغر چو ماه سما باده بخواه — بر لحن نغمه صنمی چون مه سما

زان شادی و طرب که در خسار تو [illegible] — اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا

اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی — بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا

نالان شود ز ازاری چون تار بت کش — در چشم گرد او زند انگشت گردنا

تا طبعها مراتب دارند مختلف — آتش بر زمین و آب بر هوا

بادت چهار چیز بقوت بچار طبع — کرده بذات اصل [illegible] بقا

همچون هوا هوای تو شه بر شرف محیط — همچون اثیر اثیر زرکت پارسا

همچون زمین زمین مراد تو اصل و بر — چون آفتاب دولت تو مایه صفا

شد مشک چو عنبر اشهب — شد در شبه عقیق مرکب

زان پیش که آفتاب تنید تیغ — لرزان شده زکردون کوکب

مرالصبح همی مژده میداد — آراسته کو خروس مجرب

میزد دو بال خور ابر سم — زر جیست ندانم آن ایا رب

هست از نشاط آمدن روز — باز از تاسف شدن شب

ای ماه روی سلسله زلفین — ای نوش لب سیمین غبغب

پیش من آر باده از آرزوی / نزد من آر بوسه آزان لب
دل را اگر دو باید معذور / تن را نداشت باید معقب
از دولت و سعادت صاحب / کاداب او شده است مهذب
انگو عمید رفت ز خانه / انگو ادب رفت مکتب
در فضل با تمیز و نه مغرور / در خلق اوست عنبر اشهب
نزدیک کرد کار بکرم / در پیش شه پایه مقرب
در هر زبان بدانش ممدوح / در هر دلی بجود محبب
ای در اصول فضل مقدم / وی در فنون علم مودب
تقصیر اگر فتد بخدمت / من بنده را بدار معاتب
کامد همی رهی را رنجی / دور از جمال مجلس تو تب
تا بر زمین بروید نسرین / تا بر فلک بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع / جان تو باد عالی مرتب
در منزلت ز نزهت منقش / در آخرت ز دولت موکب

هوای روشن بگرفت تیره زنگ سحاب / جهان بجمله خرف باز گشت از سر شاب
جهان چو یافت شباب و شکوفه کرد وداع / مزاج او چه بود گرم و تر مزاج شباب
روان شده است هوا را همی عرق ز غدد / بکو بکوه بر شده حواصل و سنجاب
بسان کوزه شکرف گشت غنچه گل / برو چو روشن سیماب بیخت تیره سحاب
زمین شده همه چون کباب و در دی تذرو / هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب

زبسکه ابر

زبسکه ابر هوا همچو سیدلان بگریست / چو سیدلان همه بکشاد گل ز روی نقاب
ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را / بداغ لاله پدید آمد از میان حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود / شه همه عجم و خسرو همه اعراب
سپهر خواست که بوسه دهد رکابش را / رسید نتوانند بران بلند رکاب
بتیره ابر و بروش اثیر در حرکت / ز تیغ و ترکش او بر جهند برق و شهاب
که برق وار جهد از نیام او خنجر / شهاب وار رود از کمان او نشاب
یکی نورزد جز جان دیو روز نبرد / یکی نریزد جز خون خصم گاه حراب
بدولت تو ز بهر سپاه لشکر تو / بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب
خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند / چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
به پیشواز آری سپاه را که زبیش / نتافته است بر او آفتاب و نه مهتاب
ز زورها لشکر هر گذاره کنی / که پای دیو بش هرگز نیافته پایاب
کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند / همی ستانند انصاف شادی از احباب
نشانده مطرب زیبا فکنده باده لعل / بپای ساقی گلرخ بدست جام شراب
ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی / کدام بتکده گردد ز بوم هند خراب
ز آبگینه حوض و ز سایبان ایوان / ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب
تو هر زمان بر منبری بهاری آرایی / که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب
ز بس امان که ببخشند از تو شاهان را / ز دست مانده شها دست و خامه کتاب
کنون همی دمد از شاه صبح نصرت و فتح / هنوز اول عمرست خسروا شباب
همیشه تا فلک آبگون همی گردد / کهرسان گاه چون دولاب

بوستان سعادت چو داد بر و بال … بر آسمان جلالت چو آفتاب بتاب.

چو باغ کشت خزان از خزان نماند شراب … نماند آب مر آنجای را که گشت خراب

خدایگانا آنکه روز رزمت هست … قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب.

بیش نیارد خصمش عدوی تو ملکا … که جز حسام تو او را نیاید اندر خواب.

چو آتش آتش حسامت که چون فرو جهد نشد … بدو کنند همیشه دل عدوت کباب

در آن زمان که بهیجا سفید ردیا سیاه نرا … مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب

چو باد و نار بخود نکرست هلاک … چو سیف در رمح ند نه مکر طعان حراب / طعن و حراب

رخ عدوت ز راندو گشت از نیزه ها بنک … ز کبت حسامت با آتش و سیماب.

چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن … نجست هیچ در خشش زفت هیچ بهاش.

چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست … بگاه حلم گه درنگ و بگاه حمله شتاب

سخاوت عدل تو اندر جهان بر روز و شب … چنان بود که بروز آفتاب و شب مهتاب.

ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هزبر … ز امن تو بکند کبک دیدهای عقاب.

خجسته بادت تشریف حضرت سلطان … فزونت باد اهر روز خلعت ایجاب

بسان چرخ سرافراز و باز گونه بگرد … چو آفتاب بر افروز در بلوک بتاب.

قوت روح خون انگورست … تن بر و فتنه گشته معذورست

آن منید اندران قدح که بوصف … جان در جسم و نار در نورست

باده گر جان خورشد شاید … زانکه انگور رود دیده حورست

ابچو

همچو زنبور شد زبان گزو باز … در گوارش لعاب انگورست

گلبن و باغ پیش ازین گفتی … تاج کسری و تخت فغفورست

بوستان نهار زبرگها اکنون … ز طبقهای زر و طیفورست

بدل بانگ قمری و بلبل … نغمه چنگ و لحن طنبورست

گرد بدرود باغ بلبل از آهنگ … مر چمن را زبرف ناطورست

زنده شد لهو و شادی از پی آنک … نعره رعد و نفخه صورست

پنجه سرو و شاخ گل گویی … دست مفلوج و پای مغرورست

برگ نارنج و شاخ بنداری … پر طوطی و پای عصفورست

جام می گر نه زهره را زکسر … چون گه‌هست دگاه مخمورست

آنکه خلقش بحسن مشهورست … و آنکه ذاتش بلطف مشهورست

عقلرا هرچه در منظومست … زیر پای ثناش منثورست

کلک او شد کلید غیب گزاو … رازهای فلک نه مستورست

ای بزرگی که بر سپهر شرف … رای تو آفتاب مشهورست

گر چنین است پس چرا همه سال … روز من چون شبان دیجورست

از تجلی چرا الضبیم بینت … که همه عمر جان فرطورست

تا همی بر زمین و بر گردون … ربع مسکون و بیت معمورست

نیکخواهت ز بخت محرم است … بدسگالت ز چرخ مقهورست

این بران وزن و قافیه گفتم … روزگار عصیر انگورست

زمانه سپهر ایا کس نداند — که جز تو در زمانه شهریار است

شب اندر چشم فرمان تو روشن است — کل اندر دست انگشتر تو خار است

فروغ دولتت تابنده نور است — شکوه هیبتت سوزنده نار است

نعیم خدمت تو بی زوال است — شراب نعمت تو بی خمار است

سهیجا دشمنت گر شیر روز است — علاجش زخم گرز گاوسار است

تبندی گر حصارش هست خیبر — بتیزی خنجر تو ذوالفقار است

وگرچه هست فرعونا طرنقش — چو شد رمح تو ثعبان شکار است

وگر هست او بخلقت باد پیکر — چو آمد رخش تو صرصر دمار است

بلا در باد آن خاک سرشت است — اجل در آتش آن آب وار است

وزان شبدیز تندرشیهه تو — زمانه پر صدای کوهسار است

براق برق جه گر زخم گامش — کنه کاران دین را اعتبار است

سرین و سینه او سخت فربه — میان و گردن او بس نزار است

چو نقش قندهار از حسن لیکن — بلای حسن نقش قندهار است

شتابش آیتی دارد طبیعی — درنگش باز خوی مستعار است

زچرخ ار هم رکاب افکندش تنگ — زباد ار هم عنان گردش غبار است

هر آن زشتی رو او وقت پیکار — همای خوب فال روز بار است

کار

بپای دولت آوردت سپرد است — سری کش تن ترانه جانسپار است

همه ابر است هرچت ره نورد است — همه نور است هرچت رهگذار است

ترا هندوستان موروث بایست — که از خلقت زمستانش بهار است

بزن

بزن بیخی که آنرا کفر شاخ است — ببر شاخی که آنرا شرک بار است

قیاس لشکرت نتوان گرفتن — که یک مرد تو در مردی هزار است

ترا نالیدن شیران به بیشه — بدین شیران یغما و تتار است

زتاب تیغ و بانگ کوس امروز — جهان بر تب ترکستان تنگ و تار است

درخشش برق این بر سومنات است — خروش رعد آن در زنگبار است

بدین آوازه هر جا که خصمی گشت — بغایت ناشکیب و بی قرار است

ز فکرت نوش او هم طعم زهر است — ز حیرت روز او چون زنگ قار است

دم اندر حلق او چون تفته شعله — مژه بر پلک او چون تیر خار است

همه بگذاشته کنجی گرفته — تو گویی عابد پرهیزکار است

گهی در خاک چون ماهی خزیده — گهی در سنگ چون آتش شرار است

بکیدش از همه در کام سیر است — بلی چون مور در سوراخ ناراست

بپالاید ز پولاد زدوده — ز تیغ کان زد توان یادگار است

بتازی گر ز شیران صد مصاف است — بتازی گر ز فیلان صد قطار است

همی تا مرکز طبعی سکون است — همی تا گنبد ذاتی مدار است

مرادت را ز ملک و مال هر چیز — که تو خواهی نهاده در کنار است

انچنین رنج گر زمانه مراست — هیچ دانی که در زمانه کراست

هرچه در علم و فضل من نفزود — هیچ آنم ز جاه و مال بکاست

نیستم عاشق ار چه رخ زردم — نیستم آهو ار چه پشت دوتاست

ای تن آرام گیر و صبر گزین
که مرا امروز راز پس فرداست

مشو آنجا که دانهٔ طمعست
زیر دانه بود که دام بلاست

زان عزیزست آفتاب که او
گاه پیدا و گاه ناپیداست

همه از آز و بیم مالش کن
آن گرامیترست کان تنهاست

نعل اسبان شد آنچه زآهن تر
تیغ شاهان شد آنچه روبیناست

باز گونه است کار این گیتی
وین همه آنچه گفتم از سوداست

هر که او راست باشد و بی‌عیب
بردی از روزگار رنج عناست

به همه حال بیشترش برند
هر درختی که شاخ دار دراست

تو چنان بر گمان که من دونم
سخن من نگر که چون والاست

اصل زر عیار زر خاکست
اصل عود قمار نه ز گیاست

گرچه پیوسته شعر گویم من
عادت فن تفاوت شعراست

نه طمع کرده ام ز کینه کس
نه تقاضاش شعر فن نه بجاست

همچو ما روزگار مخلوقست
گله کردن ز روزگار خطاست

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست هر چه در تن ماست

کرم پیله همی نه خود سازد
که همی بند گردش چپ و راست

ور خسی افتدت بچشم مثل
سوی آنکس نگر که نابیناست

حذر از تو چه سود چون برسد
لابد آنچ از خدای بر تو قضاست

شادمانی بعمر کم زبید
چون حقیقت همی بود کم و کاست

رنج باشد پس هر آسانی
نشنیدی که خار با خرماست

مکرمت

مکرمت کن که بگذرد همه چیز
مکرمت پایدار در دنیاست

مکرمت را یکی درخت شناس
که بر و بار وی ز شکر و ثناست

آفتابش ز همت نورانی
ابر او از مروت و سخاست

سایه وار است و اهل دانش را
زیر آن سایه ملجا و ماوی ست

زین من نیست و پیش نیست
زیر فر عنت و زیر غم است

این دل بسته غرقهٔ خونست
وین تن خسته بستهٔ الم است

عجبا هر چه بیش بنالم
مر مرا رنج بیش و صبر کم است

بی‌شمارنده است جمع مرا
این بلا بین که زین شمرده دمست

آتش آرزو و دود نیاز
همه از بخش دوزخ شکم است

چه توان کرد کانچه لطف بعد
بوده حکم و رقعهٔ قلم است

قصهٔ خویش چند بردارم
یکره صورت کرم است

خواجه بونصر پارسی که بهر
همه فضل در جهان علم است

در سر فتاح گوهر عربست
در نسب فخر دودهٔ عجم است

کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی از حکم است

بر جهانش بمکرمت دستست
بر سپهرش ز مرتبت قدم است

درش افروخته تر از سقرست
بزمش آراسته تر از ارم است

از بد روزگار معصوم است
که بر شهریار محترم است

پاسخ من چرا همی لا کرد
چون جواب همه کسش نعم است

باد اقبال در پرستش او / تا شمن در پرستش صنم است
دل بر آن خوش همی کند کاخر / بحقیقت وجود از عدم است

بنظم و نثر کسی را که افتخار سزاست / مرا رسد که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود / که نظم و نثر مرا دست و طبع دریا منشست
بلطف آب روانست طبع من لیکن / بگاه قوت و کثرت چو آتش حمراست
اگر چه همچو کیانند هر کسی خوارم / و گر چه همچو صدف غرقه گشته تن بکاست
عجب مدار ز من نظم خوب و نثر بدیع / نه لولو از صدف است و نه انگبین ز گیاست
بهیچ وجه گناه دگر نیندانند / جز آنکه ماندن این شهر مورد بدخواست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم / بجای تحسین گویند کودک برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید / چنین بگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که منکر و کبر است / هزار کودک دانم که ازهد الزهداست
اگر عمید نیم یا عمید زاده نیم / ستوده نسبت و علم زدوده فضلاست
اگر به هنر نازد کسی روا باشد / ور افتخار کند فاضل بفضل رواست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد / که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا ز نیستی سیم و زر چه طعنه زنند / چو هست دانشم از زر و سیم نیست رواست
ز حال و قصهٔ من دان که حال و قصهٔ من / بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست
اگر چه بر سرم آتش ببارد از گردون / ز حال خود نشوم کاعتقاد دارم راست
گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است / ثنا مر آن را گویم که او سزای ثناست

امیر غازی

امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که پادشاه زبردست و خسرو والاست
حجت نامش در شعرهای نادر من / چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بدین قصیده که من گفتم ابتدا کردم / باوستاد نبیلی که سید شعراست
قصیده خرد و لیکن بفضل و قدر بزرگ / بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی / ازین قصیدهٔ من صد قصیدهٔ غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه / چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

که وداع بت من مرا کنار گرفت / بران کنار دلم ساعتی قرار گرفت
درین دل از غم او آتش فروخت فراق / که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت
ز بسکه بر چکیم از دیده قطرهای سرشک / کنار او همه لولوی شاهوار گرفت
نه دیر بود که بر خاست آن ستوده خصال / برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت
فغرش آمد ناگاه کوس شاهنشه / بیکزمان همه روی زمین سوار گرفت
نشست از بر آن برق سیر رعد آواز / بیابان با دره وادی و مغار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت / گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
چو گوی زرد به پیروزه گنبد خورشید / ز بیم چرخ همی سوی انحدار گرفت
ز چپ و راست همی جست تیر او چو شهاب / ز بیم او به پس دشت شه حصار گرفت

کفایت را ستوده اختیار است / شهامت را گزیده افتخار است
بزرگ دیر خشم و زود عفو است / کریم کامکار و بردبار است

بکام مهرش اندر زهر نوش است   بچشم کینش اندر نوز نار است
خطا هرگز نکرد دگر دخرش   که او را سعد کرد دون بیکار است
بحکم تجربت احکام رایت   همه ارکان ملک شهریار است
نه با اکرام تو جا زاینش است   نه با انعام تو کان زا یسار است
ز جودت موج دریا یکحباب   ز خشمت دود دوزخ یک شرار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو   که بر خود خنده دارد سوگوار است

تا توانی مکش ز مردی دست   که بستی کسی ز مرگ نرست
سرفراز چو نیزه در مردی   کو میان جنگ را چو نیزه ببست
ای ببارز نگاه چون دوزخ   که قضا اندرو درست ترست
دل مردان ز ترس چون دل طفل   سرکردان ز حمله چون سر مست
نیزه چون حمله خواستم بردن   گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای   که بی دل تو نخواهم خست
گر کنی احتراق وقفش هست   ور کنی اضطراب جانش پست
تا بجنبی همی ز شادی خون   تا بلرزی همی ز بیم شکست

بر تو سید حسن دلم سوزد   که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو بنالد   که تنم چون تو هیچ یار نداشت
زان ترا خاک در کنار گرفت   که چو تو شاه در کنار نداشت

هم بر که فکار باد تنی   که دلش مرگ تو فکار نداشت

زهی هوار اطراف و چرخ را اسباح   که جسم تو ز نکار است و بر تو زریاح
نهر رزگ سواری که دست هش گرد جاش   بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح
نه قعر حلش دریافت فکرت غواص   نه چرخ قدرش پیمود نعمت مساح
بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را   چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح
اگر همی دون بحر مکارمی چه عجب   که خطهای کف تست جویهای سماح
بطبع و خاطر اندر مدیح وصف ترا   کشاده است کمال و نهر نقاب دو شاخ
تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده   همی سیاه مساکردم سپید صباح
چو روز بود مرا آفتاب من بودی   چو شب در آمده دانم که باشیم مصباح
ز سعی و فضل تو داروی مرهم باید   که تن اسیر سقام است و دل اسیر جراح
چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران   که هست رای تو قفل زمانه را مفتاح
مرا تو داغ و دوا ناکه هیچ وقت نبود   ور دنا مت را در دل هم استفتاح
تفاوتست میان من و عدو چونانک   تفاوتست با قسام در میان قداح
ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت   بدار ماتم آنرا که هست جای فراح
فلک بحرب تو آنکه دلیر شد که ترا   نیافت پای جمال و نبد است سلاح
برو چو طوطی و بلبل ملحن و قوال مباش   که داهای بلا را قوی شده ملواح
همیشه تا بود افلاک مرکز انجم   همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر   لب دلی تو از خنده چون لب اقداح

تنت چو طبعت صافی و طبع چون راحت … دلت ز جانت مسرور و ز دلت مرتاح
بجسمت اندر حسن و بطلعت اندر لهو … بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

شهریارا گر دکارت یار باد … بندهٔ تو گنبد دوار باد
حزم و عزم تو بحل و عقد ملک … چون ستاره ثابت و سیار باد
دست عقلت بحر لولو موج گشت … کف جودت ابر گوهربار باد
دولتت را سعی با تقصیر شد … نصرتت را تیغ با زنگار باد
راز وقت شادی تو زیر گشت … خوار وقت جود تو تیار باد
روزهای روشن گیتی همه … بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاک خفت … دیدهٔ اقبال تو بیدار باد
تیر و تیغت را بروز کارزار … فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
صورت از مه منظران باد آسمان … بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست و بازوی ترا در کارزار … فر و زور حیدر کرار باد
دولتت هر سو که تازی جفت باد … ایزدت هر جا که باشی یار باد
تو عجب داری که فخر گویم همی … کز جلالت شاه برخوردار باد
فلک هر ساعتی گوید ملک … خسرو ابراهیم گیتی دار باد

ای آنکه فلک نصرت الهی … بر کینت و نامت نثار دارد
هر چیز که گیتی بر آن بنازد … از همت تو مستعار دارد

کردون

گردون هنر است و آفتابت … بر قطب کفایت مدار دارد
نه ابر چو دست تو جود ورزد … نه کوه چو طبعت وقار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو … چون طبع فلک نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در ثباتش … بنیاد چو کوه استوار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم … ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزندهٔ سعادت … از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو بپوشد گر لباسی … کز فضل و شرف پود و تار دارد
یکبار بود شاخ را و کلکت … شاخی است که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری … کانگشت تو ادرا سوار دارد
در آتش پیکار تکیه کرده … بر گوهر آن آبدار دارد
چون خضر و سکندر مراهی ران … تا زند سوی هر دیار دارد
پایم بجز اندر ز جای و دستم … مشغول و عنان ز چهار دارد
آسیمه سر و رنجه دل تنم را … نه غبن ضیاع و عقار دارد
گر شرح دهم حال پنج گو کیب … باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت … رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن سنج من ستایش … در مدحت تو شمار دارد
دانی که بود از شناخت ناکار … شاید که غنم اورا فکار دارد
بر باطل تا کی صبور باشد … هر کس که چو تو حق گذار دارد
از سیل کجا ترسد آن کس کو … تاوان همه بر کوهسار دارد

من مدح ترا بسی غرض دارم   هر چند مرا سخن خوار دارد
بی یار نخوانمش در مدحت   زیرا که ز توفیق یار دارد
تا کوکب سیار هفت باشد   تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر کشاید شهاب سوزان   تا ماه ز خوف حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت   بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان   آیین نواهای زار دارد
اقبال ترا شاد کام خواهد   ایام ترا کامکار دارد

احوال جهان یادگیر باد   وین قصه ز من یادگیر یاد
چون طبع جهان واژگونه بود   کردار همه واژگونه باد
از غزنی شهریار بسته باز   در خواری شد نه پرگشاده چاد
بس خوار که گذاشتیم روز   چون کرگشتی بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد   تیری سموش همی گشاد
بر تارک و بر سینه زد همی   اندر جگر افتاد
در حوض و در نبانش چشم و گوش   مانده شگفت از آب و باد
دیوانه و شوریده باد بود   زنجیر همی آب را نهاد
زین چرخ به سالم بیش میر   کز چرخ بهت و بهم داد
منصور سعید آنکه در هنر   خود مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد کلک بود   تا گشت خداوند و اوستاد

تا جهانش

تا جهانت ملک سلطان باد   بر جهانش همیشه فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود   در مرادش درست پیمان باد
بخت فیروز و طالع میمونش   در معانی بدیع فرمان باد
دامن همت سرافرازش   گردن چرخ را گریبان باد
در کفش بر مثالهای نفاذ   عز توفیقش و حسن عنوان باد
رای او را ابد آنچه روی نهد   همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را ابد آنچه قصد کند   کم و بیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر و فرجاهش را   رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ گل سرد باغش   دانه در و شاخ مرجان باد
در زیان کار خشک سال بلا   جود او سودمند باران باد
شیر چرخ از عدوش را نخورد   کنه چنگ و شکسته دندان باد
هر که با غم نخواهدش همه عمر   غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانه قصد   سخت سوفار و تیز پیکان باد
پاس او در مصاف کوشش حق   چیره دست و فراخ میدان باد
هر غلامیش روز جنگ و نبرد   رستم زال زیر دستان باد
نصرت و فتح او نهند دستان   سخت بسیار و بس فراوان باد
وانکه آهنگ او نصرت و فتح   در عراقین و در خراسان باد
ظفر خنجر سلیمانیش   اثر خاتم سلیمان باد

وقت بکار نقش خامهٔ فتح — نقش این حله پوشش عریان باد
که ز الماس او چو عقد گهر — نظم دولت همه بسامان باد
که ز پرویزش چون بنات النعش — جمع دشمن همه پریشان باد
در کف او بچشم فرعونان — نیزهٔ سرگرای ثعبان باد
حفظ عون خدای عز و جل — بر سر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم و تیغ با رحمش — که زرافشان و که سرافشان باد
حشمتش را مصای بهرام است — رتبتش را علو کیوان باد
عقل را و عقل عالم عقل است — جان او ذات عالم جان باد
عصرش از عدل خرم از آفات — ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان به پیش ایوانش — خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سر نیایدش آن است — هر چه در دل بگردش آن باد
مدحتش را هزار نظام است — هر یکی را هزار دیوان باد
بر سر و فرق مدایح او — شعر مسعود سعد سلمان باد
صد ثنا خوان که یک نشست جواد — بزم او را و صد ثنا خوان باد

جهان را عقل راه کاروان دید — جهانیتهاش چون در استخوان دید
همه ترکیب عرش در فضا یافت — همه بنیاد سودش در زیان دید
خرد خیره شد اینجا از جهالت — گروهی را از صانع بدگمان دید
چرا صد شکر صانع را نگوید — کسی کو کالبد را عقل و جان دید

بس چشم

بسی چشم سرم دید آشکارا — بس چشم دلم سر نهان دید
جهان چون بینی اندر آینه روی — بد و نیک جهان چشم جهان دید
ز تاریکی محنت آن بدیدم — که نتوانند مردان جهان دید
اگر بد بینم از هر کس عجب نیست — بتاریکی فراوان بد توان دید
ز سر من از آن دشمن خبر یافت — که بر رویم ز خون دل نشان دید
گل زردم برخ بر غم از آن کاشت — که بر چشم دو جوی آب روان دید
سبک در توبه زد سکین دلم دست — که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آید — که بر دو کتف خود دو پاسبان دید
فراوان بی خرد کند ز جهان او — غم و شادی ز فعل این و آن دید

روزگاریست سخت بی بنیاد — کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم شده متابع رنگ — باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سرد یکی آزاد است — نه بجز ابر هست یکین راد
نه بگفتم نکو معاذ الله — این سخن را قوی بباید لاد
مهتر انند مفضل و هر یک — اندر افضال جاودانه نهاد
نیست گیتی بجز شکفش نیز — کار من بین که چون شگفت افتاد
صد در افزون ز دم بدست هنر — که بمن بر فلک یکی نگشاد
در زمان گردد آتش و انگشت — گر بگیرم بکف گل و شمشاد
بار اندوه مرا سکست آری — بشکند چون دوتا کنی فولاد

نشود دل اگر بوم خوابوس — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هریک اندر همه فنی استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکستر کز آتش زاد
چون بد و نیک زود میگذرد — این چو آب آن یکی دگر چون باد
زنده او شوم بدل غمگین — نه ز مرگش بطبع گردم شاد
اینچنان پایدار نیست از آن — که بر آتش نهاده شد بنیاد

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند — فروغ آتش روشن ز دود بنشانند
سپهر گردون آن چشمها کشاید باز — که چشمهای جهان از همه بخسبانند
از آن سبیکهٔ زر آفتاب خوانندش — ز بدستان کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیا گردون را — همی تبرزین بر فرق من بگردانند
ز آب دیدهٔ گریان چو تیغم آب دهند — ز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
گر قسم اسن بنهاد اندهان گرچند — منازعان دل از زند کان و جانند
کنند رویم هر رنگ برگ رز بخزان — چو شوشهٔ زرم اندر بلا بپیچانند
ونا دو دمند نمایند بر تنم پیدا — برنگ نافه چون قطرهای بارانند
همین فروزان رویان نگه کنیم همه — بنور طبعی روی زمین فروزانند
مسافران نواحی بعث گردونند — موثران مزاج چهار ارکانند
بشکل هم جنس ارباب ها نیم چنند — بنور یکسان از فعلها یکسانند
همی بلند برآرند و پس فرو فکنند — همی فراوان بدهند و باز بستانند

روا بود که ازین اختران گله نکنم — که بدگمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه — بجوی و طبع ستوران ماده را مانند
نگر بر جنب ایشان فریفته نشوی — نگر نگر که همه اندک فراوانند
مخواه تابش ایشان اگر همه مهرند — مجوی گوهر ایشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان — اگرچه طبع چو او از کلام ارزانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست — که اختران همی آفتاب و مه دانند
چنانکه بیضهٔ عنبر ببوی دریابد — مرا بدانند آنان که شعر میدانند
محل این سخن دلفریب بشناسند — کسان که شیفتهٔ مسعود سعد سلمانند

جاهم چو بکاهد خرد فزاید — کارم چو ببندد سخن گشاید
آبم ه مرا هر حسی بیاید — علکم که مرا هر کسی نخاید
گوئی فلکم بر جهان که ایدون — هر آتش سوزان بمن گراید
سفله است مگر جان من که چندین — در تن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چه داند — تا بند بلا را نیازماید
ای پخته نگشته ز آتش عقل — امید تو بس خام می درآید
چون دوستی تو هلاکم سود — که دشمنی تو مرا گزاید
گر در دل تو خورد بینمایم — خورداست دلت جز چنین نباید
در آینهٔ خورد روی مردم — هم خورد چنان آینه نماید
هر جا که مسعود سعد باشد — باد کسی پهلو چگونه ساید

من خود دانم انچه می بگویم — بلبل داند انچه می سراید

ای انکه نهال شریف نصرت — از کنیت و نام تو بار دارد
تا پایهٔ برتر زمین خراید — بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فزاید — وز گردون رای تو عار دارد
هر گز کی بود نا مجری بکیسه — بر جاه تو نا مدار دارد
چون در که سامیت رانده ام — کفتم بر من غم چه کار دارد
جائی که مرا در بلا و محنت — اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب ریت — روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بپایان حشمت تو — چون باد مرا خاکسار دارد
اندر نظر خشم دیده ام را — پر اشک رونده شرار دارد
نه خنجر فهم صقال یابد — نه دست نشاط نگار دارد
وینک دم سرد و سرشک کرم — آیین خزان و بهار دارد
ناخورده می نشاطی از چه معنی — مغز طرب بر خمار دارد
تا دایرهٔ این بلند گنبد — بر مرکز سفلی مدار دارد

ای اصل سخاو رادی وداد — بخل از تو خراب و جود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم — حاسد بر نج و ناصحت شاد
خورشید سخای تو بر آرد — آنرا که بچاه محنت افتاد

در قصر شجاعت و سخاوت — از رای رفیع تست بنیاد

انکه فضلش همی مثل کردد — وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را قضا همی زاید — کش زنا بود با خبر باشد
چرخ با قدر او زمین کردد — بحر با طبع او شمر باشد
شاه دیوان بدو مزین کرد — وان شجر را چنین ثمر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست — که چو تو در جهان دگر باشد
تیر خشمت که خست حاسد را — سپر از دیده و جگر باشد
خشم اگر بر براکنی بزمین — آسمان را ازو خطر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود — تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همبر سپهر بود — رای تو همسر قدر باشد

زبارنامهٔ دولت بزرگ آمد سعد — بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونه ز جلالت بدهر پیدا شد — ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
زبس نشاط که بر طبع مردمان آورد — درین دو هفته بشبها دو آدمی نغنود
بدوستکانی آشناگری بدین آورد — بشادمانی این باده ازو برلود
کهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت — کهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
بهر دری که درآمد چو آتش گراد — زتاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او — بگونه شقیق سرخ بر سپهر کبود

ز لطف جاهش پهنای هر دیار گرفت   بلند قدرش بالای هر فلک بیمود

چو شد سخاوت او باز نامه شست نیاز   نیاز کرد جهان را بدرود و دل بدرود

چو بر زمانه ببخشید بالها بخشید   نماند کس که بر آنکس که ببایدش بخشود

فلک شناس نداند بر آیت سلطنت شناخت   ملک ستای نداند بو اجیلت ستود

بچشم گردون چون کرده تو صورت دید   بگوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود

دل رعیت و چشم سپه بدولت تو   بزم و رزم تو بر شادی و نشاط افزود

ز سود فرخ تو روی خرمی بشکفت   ز فتح کامل تو جان کافری فرسود

ببزمگاه تو ابر گرینده لؤلؤ ریخت   بباغ لهو تو رامش چو ارغوان بسرود

همیشه تا که شود باد دشت مشک آگین   همیشه تا بشود از عبیر کوه زر اندود

زمانه و فلکت رهنما و یاری گر   خدایگان و خدا از تو راضی و خشنود

بار تبت او پایه افلاک زمین گشت   آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد

ای آنکه با قبال تو در باغ وزارت   هر شاخ که سر بر زده بالنده و نما شد

ظنی که بپاراسته بودیم تبه گشت   تیری که بینداخته بودیم خطا شد

گر دیده من خسته همی تابش خورشید   روزم چو شب تاری و تاریک چرا شد

دارم بتو امید و فا کرده ام ارچه   امید همه خلق جهان از تو روا شد

گر راست رود تیر امیدم نه شگفتست   زیرا که کمان قامتم از رنج دوتا شد

مدحی چو شکوفه شکفته است ز طبعم   اکنون که تن از خواری چون خار گیا شد

ابد

رود آسمان چو بگشایند   گلها هوا را بپارایند

گوهرا ... سر سیم در گیرند   دشت را رخ بزر بپارایند

زنگ ظلمت بصیقل خورشید   همچو آیینه پاک بزدایند

اختران نور مهر دزدیدند   زان بدو روی هیچ ننمایند

مهر چون روز نور مه بستد   اختران شب همی پدید آیند

بس اندر سپیده دم بشهب   که ز لرزه همی نیاسایند

ایستاده همی ز بهر گریز   راه آیت آفتاب را پایند

در نهیب ز نور تابش او   هر چه دریا فشند بر تابند

مهترند آنچه زان بدل بشنید   کهترند آنچه زان بیکبایند

طالع ارتفاع شب گیرند   همه را اسپ چون شب همراهند

پدر عقل و مادر هنرند   پس چرا سوی هر دو بنگرایند

همه پالوده نقره را مانند   نقره و زر و نفع پالایند

چو سنان بهار دوده اندر تن   خلق را زان چو مار بفسایند

در نظر دیده‌های مار آهند   بر دل و بر جگر بخشایند

گرچه ما را چو مار حلقه در بهره‌اند   روزی آخر چو مار بگزایند

نتوان رفت زانچه پس گرند   گرد باید هر آنچه فرمایند

زنده کانند و جان زنده خورند   نازکانند عمر فرسایند

قطره آب خاک را تنند   تا بگون روی گل نیارایند

حلق را پاره پاره در بندند   پس همه ریزه ریزه بکشایند

همه فرمانبران یزدانند   تا نگوئی که کار فرمانید
حیزه مسعود سعد رنجه مباش   همچنین اند و همچنان مانید

چو ببستم کمر بعزم سفر   اگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع   اندر آمد چو سرو نازان در
که بفندق همی شخوذ سمن   که بلولو همی گزید شکر
مر مرا گفت کای عزیز پدر   همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو با رنجه عجب گشته است   گردش این سپهر بازی گر
گاه سنگت همی کند بر کوه   گند گاه بادت بصحرا در
گاه با دیو داردت همبحث   گاه با شیر داردت همبر
که یکایک بطبع بر بندی   از پی رزم همچو نیزه کمر
که بجوشد بر تو در جوشن   که بپیچد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله   عجب باشد از این محال تر
گیرم از فر بعجز شکیبی   پا ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال الملک   چون توانی گذاشت نیک نگر
مفخر زینت زمانه رشید   که نیارد چو او زمانه دگر
انکه آثار همتش بسته است   گردن دین و ملک را زیور
انکه با خلق او ندارد بوی   نافه مشک و بیضه عنبر
حزم از جهد او بهار عطا   روشن از عقل او جهان هنر

رای

رای او را بها بود خورشید   خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را   مرکز خاک و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل   کین او ساخت حنظل از شکر
دهر با عزم او ندارد زور   قهر با رای او ندارد فر
بکمالش همی ببالد ملک   تا بجودش همی بکاهد زر
هیبت او بشیر وقت نخیر   بسته بر نابات راه گذر
جاه او پیش چشم خلق جهان   گشته آویزه روزگار بسر
ظلم را همچو باز دوخته چشم   فتنه را همچو مار کوفته سر

هر آن تنی که بدین گشته است بجان   نباشد او را هول نکیر و منکر
نزد خلق ظفرزان ستوده باشد   که مرسنان و حسام ترا است یاور
تمام کرد یکی مدحتی چو بستان   ز وزن و معنی لاله ز لفظ عنبر
خدایگانا می خور بشادکامی   بلحن چنگ و بآوای نای و مزمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس   بزلف عنبر تاب و بقد صنوبر
ز تاب زلفش بوز حال پیداست   بخشم چشمش سحر حلال مضمر
همیشه تا بزمین بر بنفشه روید   همیشه تا ز فلک بتابد اختر
زیاد بادت از چرخ هر زمان عز   فزونت بادا در ملک هر زمان فر
همیشه یاور تو دولت مساعد   همواره رهبر تو کردگار داور
زمانه رای رزین ترا چو بنده   سپهر قدر بلند ترا چو چاکر

عمدهٔ ملک و خاص شاه شهید   تحفهٔ سعد گنبد دوار
آنکه باران تیر او کرده است   فصلهای جهان همه بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب   کف او ابر گشت و ابر غبار
ازپس خدمتش همه دل   وزپس مدحتش همه عا
کوکب حزم او همه ثابت   اختر عزم او همه سیار
همت او کند همه آسان   هرچه گردون کند همه دشوار
ای بکف و بطبع تو منسوب   در وقار و سخا جبال و بحار
روز تایید تو نداند شب   گل اقبال تو ندارد خار

چرا باشم آزار و خسته جگر   چو گشتم توانگر بدین شاخ زر
که چون برگرفتمش بار و بهی   ز منقار برقار درو گهر
تن سبز ارش ز اندیشه خشک   زبان فصیحش بگفتار تر
چو گر است چون ناف معنی و لفظ   چو کور است چون دیده راه گذر
جز او کس ندیده ز خلق جهان   جهان بین کور و سخنگوی کر
چو حکم نبوت همه حکم او   موافق شده با قضا و قدر
تو گویی که عیسی بن مریم است   که از کودکی شد بگفتش سمر
چو برداشتندش ز آب و ز گل   یکی مادری بود و پس بی پدر
همه لفظ او امر و نهی و هنوز   خورد شیر و خسبد بگهواره در

چو صورت

چو صورت کند مرکب تیره را   رود گرد گیتی چو مرغ بپر
همیشه همی وحی خاطر باد   ز وعد و وعید است و نفع و ضرر
همه معنی مرده زنده شده است   عجب قدرت کامکاری نگر
شگفتی نگه کن که کلکش همی   چلیپا نماید بانگشت در
ولیکن چو بردار انگشت شد   فزون کرد دش قدر و جاه و خطر
بر آن آستان بزرگ شود   که رهیش جانرا ازین بیشتر
چو دین مسیح است کردار او   چرا با تو پا باشد ازوی اثر
که مرجیش را از پس یاد کار   پس از غیبتش بیث الاصور
وزین بسته روزی تو مسعود سعد   کشادنش را تیغ خاطر ببر

شده چرخ زین حیرت آسیمه جان همبر   ملایک با همه رفعت برآشفته تا گستر
هوای مظلم و تیره هوا گرد از دوزخ   زمین حایل تفته زمین گرد در محشر
ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه   ز تاری ظلمت رحمت بتابد صفحهٔ خنجر
بشخص از زخم مجروحان دمد روئین آزرگون   ز خون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
بری را کوفته پاره دلی را کوفته روئین   سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
ز بیم مرگ و حرص نام کوشان پر دل داغ   گریزان آن چو پیکرش کور و بازان این چو نا باکر
اجل دامن کشان آید گریبان امل در کف   قضا نعره زنان آید مخاریق بلا در سر
ترا بینند در کوهی شده در حمله چون بادی   چو برقی مغز بر آتش چو رعدی خلق بر تندر
همی تند خار شخص آهن ساق سندان سم   عقابی تیره کرده اسم هامون کوب دریا در

سرین او ندیده شیب و فرازش دم / برخش او نخورده زخم و بر زخم دو دستش بر
هزاران دایره بنمود از آن خط که بنگارد / که تا گرد چون پرگار او گاه بر سیه چون منظر
بدست گوهر لرزان فلک جرم نجوم آگین / مرکب نقره در الماس و معجون آب زر در آذر
ز جادویی برانگیزی بر آن پولاد چون آتش / ز کرداری برافرازی بدان شبدیز چون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی زمین یکسان / شرار آن فرو گیرد همه روی زمین یکسر
گهر آن پر گهر تابد چو یاقوت از در کیقباد / کهستان پر کره پیچد چو ثعبان بجنگ اندر
چه بازو و چه دستت آنکه گیرد کمندی دستی / لرزان دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت چون باد هر سو در کشد در دم / همای نصرتت چتر از بر هر سو کشاید پر
خلیلا که مر آتش ترا یکسان شود چون گل / کلیما که مر دریا ترا آسان دهد معبر
معاذ الله همای با نوا ملکه شخص تو / ز نعتت فهم با رون نه حد و منهاج تر
ندانم کهف مدح تو بقا بادت که از رتبت / سر اعلام هندوستان رسانیدی بگردون بر
تو با انصاف و حکم تو چو دانش عقل را سامان / تو با اقبال و ملک تو چو دیده ملک را زر و خور
بر افروخت مجد نشاط افروز بیجیدی / که گاهی نوبت نغمت و گاهی نوبت ساغر
بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت / بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
در آن معشوق چون آیین و در آن معشوق سرو آسا / از آن خوشبوی گل عارض از آن زیبای سیمین منظر
تنی گرتن ز زلف رخ کشیده بود پرش دل / نه چون او لعبت دلکش نه چون او صورت دلبر
بخندیدت پیش روی او کمر بسته آن شاخ گل / ز حشمت پیش زلف او کمر بسته آسمان بر
بزرگا هیچ اقالیم شایسته چون قبول تو / که چون فرخ مدحگوی که چون نوبت مدح خنگر
نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم / بهاری کز بهار او زمین چون آسمان انور

بنفش

بنفشه دیبه رومی و روی عنبر سارا / بحسن صورت با نقش لعبت آذر
بضعف ضمیر آتش تن نخجیر از آتش قد / بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان مار بسته پای و چون طوطی کشاده لب / سفید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر
چو سیم و زر نهان دارندش از بیگانه در خانه / چو سنگ گل بگردانندش اندر خط اخضر
سپهرش عشوه داده است و در هم او فتاده خوش / زمانه وعده کرده است و همو را آمده باور
نروید شاخ بی آب و نخیزد ابر بی دریا / نباشد چرخ بی چهر و نگردد سرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود آن تست / بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار / زر تو چون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
عزم تو در هر مکانی آتشین رانده سپاه / حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از نیازه تو خاره و هر سنگلاخ / گشته خون از خنجر تو آب بحر و جویبار
در عنا دل مضیق خود از رنج علاف / تیغها حبس نیام و مرکبان بند حدار
زان نهنگ کوه شخص و زان هژبر چرخ روز / زان همون ابر سیر و زان عقاب باد شکار
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه / ابر با پر شکسته باد با پای فگار
یکشب از پیکان بجالید ار کشیدی لشکری / چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار
کوهها در هم شکستند ابرها بر هم زدند / تازیان اندر عنان و بختیان اندر قطار
ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند تیغ / رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار
کوه فتی بر خط نا کوفته هرگز بر آن / بادهای تیز قوت ابرهای تندباد
لشکر یاجوج رخت ساخته بر کوهها / راست چون سد سکندر حصنهای استوار

شخصهاشان برده از خلقت نهاد ناروان مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
آب خورده با هژبران بر لب آبگیر خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ریزه‌های آن بادهای رعد بانگ برق جه در کف آن ناوک شکاف عمرخوار جان شکار
تیرها را جان بجست از هیبت تابنده تیغ زنگی کین را ندید از ظلمت تاری غبار
عمرو برگ آویخته بالیکه کر چون دو درخت ابر کرد انگیخته بالیکه کر چون پود و تار
تیغ بران مغزهای سرکشان زد اشتری تیر پران عمرهای گردنان خونخوار
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی نیزهٔ خطی ز سرهای سران آورد بار
کشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیر در هوا داده تیر دارد در زمین داده تیر دار
کشته بر کشته فکنده شیبه بر شیبه نمود یخ فرسخ برکشیده طول و عرض کامکار
یکسوار سازد او از پیش تو بردن زرفش اینت سعی بخت و عون چرخ و فضل کردگار
آب زاد گردنش بگرفت و خندانش بدست تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد بار
جان او در شهطار زخم شمشیر تو بود هر شب اندر خواب آن بیچاره دیدی اندر نار
من چنین دانم که او این مرگ را قدری نکرد زانکه برباید او را از عذاب اشتعال
زین پس آب زاد چون خدمتی بنمایدت از سپاه خود شمرد ز بندگان خویش دار
در نهان عصیان همی ورزید یاران سلیه ور تو از بیم تو طاعت مینماید آشکار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین تا آب زاده من از پرده بیرون قطار
شاد باش و پیروزی کامروز ترم و رزم را آفتاب با فروغ آسمان نامدار
ملک دین را نصرت کردی تو از هند بیشان این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

شغل را تا تو کمربندی بباید شاد بود جاه را چون تو خداوندی نباید روزگار
آن ظفر یابد تو در میدان که اهل کفر و شرک شد ز بیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
وان جوادی صدر بخشش را که امید جهان دارد اندر کف تو معشوقهٔ حصول اندر کنار
تا همی پیر و جوان گردد قضا از دور چرخ پیری او در خزان با جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار

کما بزی که وفا دارد از سپهر مکر تو این گمان مبر اندر وفاش حیله نگر
مباکه تشنه از این دلو خشک دولاب چو آب خواست بزهر آب کشت حلقش تر
چه شوخ جانورانیم راست بد ذری ندیده ایم حوادث ندیده ایم عبر
بهائمیم و وحوشیم نه نه ایم نه ایم که در بهایم حرمت و در وحوش حذر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همه که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین بعاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
چه فایده زره با فساد تیر قضا چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم و تیر
اگر ز آهن و فولاد سقفه حصن کنی چه حالت آید دست اجل بکوبد در
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو که ظلمت از پس نور است و زهر پس شکر
دری که بر تو گشاید در هوس بگشا رهی روی که تو نماید ره هوا بسپر
براحت اندر چاهت سر نهاده بتن بجان اندر زهرت ناچشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر بسنج بساط حرمت برچیج و لباس زهد بدر
اگر ز عبرت خواهی که صورتی بینی ببرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر

برآمدش که کین کرد تیره از دریا / بجو آتشش که مهتاب روشن از آذر
چو پیش لفظ تو ریخت آب گوش اسماع ز سماع / چو نیست روی تو دردا که چشم را ز بصر
ملک دعای ترا همچو عرض داشت عزیز / جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
سزد که هست ز فوتت تهی ز هر خانه / که بود سودی ز انعام تو ز هر کشور
بمجلس تو بریده نشد صله ز صله / بدر که تو گسسته نشد نفر ز نفر
شریف صدر تو بودی پناه هر مفلس / رفیع رای تو بودی پناه هر مضطر
هنرنمای نه بیند به از تو خاتم بیش / سخن فروش نیابد به از تو مدح خر
همه هنر بگذارد کنون هنرپیشه / همه ثنا بنورزد همه ثناگستر
نماند رزمی کو را سپه نشد مرکب / نماند بزمی کو را کنون نشد ساغر
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر / سزا بود که پس از جود او نروید زر
عجب نباشد اگر صبر با هنر نشد / که اشک راه همی گرد او کشید حشر
نه اگهر عزیزان تو بماتم تو / بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
سیاه روزان چون تر بود بخشنده اش لک / عجب ز چرخ و سیه نشد اختر
کدام تن که از او این فزع نبرد قرار / کدام دل که از او این جزع نکرد اثر
بجایگاه که بودی ز کبر باد علو / که پایگاه نبوده است هم از آن برتر
نبود قدر تو در دانش فلک پیما / نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
بنعمت تو این بس عظیم سوگند است / که این خبر چو شنیدم نداشتم باور
که دیده بود که کوهی برآید از بنیاد / که گفته بود که چرخ دراقتد از محور
چو شب سیاه شود نور روز در تابش / چو خاک خشک بود آب بحر با معبر

مباد چرخ که با چون تویی کند پیکار / مباد آنکه بهمچون تویی کشد خنجر
مرو که روضه اقبال مانده پژمرده / مشو که آتش امید گشته خاکستر
ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت / که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر
بزرگ تو برفتی و ماندی عجب است / که کس عرض را هیچگه ندیده بی جوهر
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد / بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
همه جهان را سیراب داشتی بعطا / بروز محشر سیراب گردی از کوثر
نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود / که پرورنده تو بود شاه دین پرور
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم / که دین و دولت از او یافتند زینت و فر
سپهر داد بدو جمله ملک را تا دید / خدای ملک بر او وقف کرد تا محشر

ای غزا کار حیدر صفدر / وی سخابخش حاتم سرور
چون تو نادیده گردش ایام / چون تو ناورده گنبد اخضر
بغزا رفته با هزار نشاط / آمده باز با هزار ظفر
لب کفر از نهیب خشم تو خشک / چشم خصم از هراس باس تو تر
حلق را ساحت معسکر تو / صورتی شد ز عرصه محشر
یک رمه گور دیده هرگز کس / که روان شد بسوی صحرا بر
گرد در قفارشان بکوه و بدشت / بانگ اسبانشان ببحر و بر
گر ندیدی که من همی گویم / پیش لشکر که تو کوی بنگر
تا نه بیند کز دیده بچه پیل / [illegible]

همه عفریت شکل و صاعقه فعل / همه خارا سرین و سندان بر

پستویش با چهار ستون / که بر آرد که دو بدین پر

صورت چرخ و صولت برخ / سرعت باد و نعرهٔ تندر

اثر پایهاش بر خارا / همچو بر خاک نرم شکل پر

سنگ دارد ز بهر خرجش سیم / خاک دارد ز بهر جودش زر

بحر هدیه همیکند لؤلؤ / کوه تحفه همیدهد گوهر

از پی رزم او ترکستان / بچگان پرورند همی مادر

وز پی رزم او بهندوستان / کوه میزاید آهنش خنجر

مید و اهند رومیان خفتان / میرسانند روسیان مغفر

همه وقتها ازین اجناس / هرکس آرد بضاعتی درخور

تا بیفزاید از زمین آهن / تا بیفروزد از هوا آذر

طلعت دانش تو چون خورشید / قامش رامش تو چون عرعر

کردکارت بفضل یاری ده / روزکارت بطوع فرمانبر

بر تو فرخنده و همایون باد / عمل و شغل و جاه و جای پدر

شاد باش ای امیر دولتیار / شاد باش ای گزین سپهسالار

رایت نصرت تو روی نهاد / سوی دربند آن بلاد دیار

جزع خلعت از امیر و وزیر / قزغی کوفتش بر ضعار و کسار

لعل ناکشته صفحهٔ خنجر / کرم ناکشته عرصهٔ بکار

کشت

کشت بی نور و مانند از حرکت / زان نهیب حسام جان افکار

طاغیان را نهیب زبان افکند / نالهٔ کوس تو بنالهٔ زار

خشک شد هرچه رود بود بسنگ / کفته شد هرچه کوه بد چو انار

بازگشتی بفتح و فیروزی / داده اطراف را برای قرار

کرده معلوم بدسگالان را / که چگونه کنند مردان کار

شاه دیدی که آفتاب نهاد / اندر ایران آسمان کردار

نور گسترد بر تو چندانک / که شدی چون مه دو پنج و چهار

بازگردی بسوی هندوستان / کارها کرده چون هزار نگار

تا نماید زبت پرستان نم / خندهای ز تیغ جان اوبار

لشکری تعبیه کنی تو بجنگ / کوه و صحرا کننده اندر غار

منفرش سامان کشی و زنی / بزمین و هوا ز خون و غبار

پشت اسلام را دهی قوت / چشم اقبال را کنی بیدار

سوی دیوان شرک روی نهی / شب تاری چو کوکب سیار

با محیط چو مهر روز افروز / با سپاهی چو ابر صاعقه بار

از قدوم تو تا خبر برسید / شد زمستان این دیار بهار

دشت شد همچو بوستان ارم / شاخ شد همچو لعبت فرخار

زین خبر شد بهوش باز آمد / فتح بیهوش و نصرت بیدار

همه دشت است فوج فوج ستم / همه راه است جوق جوق سوار

کند شد باز شرکرا دندان / تیز شد باز رزم را بازار

خودها را کشاده گشت غلاف   تیغها را ز دوده شد زنگار
باز در هر غزا ز هندستان   شاخ مردی سعادت آرد بار
از تن گمرهی بریزد پوست   بر دل کافری بروید خار
ای عجب مر مرا همان اقبال   چند خواهند جست رخت بار
سپر جاه تو مرا دریافت   زیر تیغ زمانهٔ خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود   از پس آنکه بر شده زنگار
تو حقیقت چنان شمر که مرا   بر میانست چون قلم زنّار
تا همیگردد و همی بازد   بر زمین آسمان دایره وار
چرخ کردار بر معادی کرد   ابر کردار بر موالی بار

دست رادش بخواه کو هر دی باید   رعد مثال این بزن ابر نهاد آن بسار
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط   جز طرب اندر جهان هیچ نداند زکار
خاک بهبینی بره خورده نقره بساط   ابر بهبینی ازو ریزهٔ کافوربار
شهر ز و سایی او نغزتر از بوستان   راه ز خوبان دهر خوبتر از قندهار
روی چو دو رخ رنگین گشت ز سرما بخت   فصل گرفته جهان شد ز بستان بهار
تا بد چون همی روی بت خوش سخن   خندد چون گل همی جام می خوشگوار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال   نز پی ستمگری هیچ سری در خمار
عدهٔ پاینده ملک خاصهٔ خسرو رشید   آمده باز از عراق شاد دل و خرم شکوار
جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم   دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار

فتح و ظفر

فتح و ظفر همقران فخر و شرف هم رکاب   یمن رفیقش یمین یسر رفیقش یسار
داشته در زیر ران سر سبک و خوشخرام   رهبر هامون نورد که بر دریا گذار
کشتی سوزنده بحر کوکب تاریک شب   قلعه روز نبرد آهوی روز شکار
بارگکش کوفته تیز بیش برق تیغ   رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
ساعت ساعت برد رای ملکرا نظر   منزل منزل برد سعد فلکرا نثار
دیده ز چرخ کمال مهر بسی نورمند   یافته از بهر ملک در وی شاهی مدار
جود بدو چیره دست بحر بدو شاد کام   عقل بدو زورمند ملک بدو کامکار
ای بر مهر تو مهر فروزان سهی   ای بر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب عقل تو چرخ نباشد قوی   با تلف جود تو کوه ندرد بسار
تا تو بفرخنده فال رفتی از این بشاه   نه را حضرت فروغ نه یافت دولت قرار
بچه سرو و چنار لرزان بوده از دغا   دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
گشته مانند ابر بر سر رگهای تند   رفته مانند ماه بر دل شبهای تار
نه باکت اندر تیغ و نه ترس اندر تیر   نه مانده گشتی زکوه و نه رنجه گشتی ز غار
بوده مرغزارت گلستان تازنده تر از   گشته ات هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند   عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
بادت دلبسته با سخن دلفروز   با خرد بیکران با هنر بیشمار
چه همه عالم جواد و ز همه گیتی قرین   در همه میدان زمام بر همه اش شهسوار
آنکه بصد یار شاه بر کشدش تخت   آنکه بصد فخر ملک پروردش در کنار
تا تو بیارای حضرت علا بفر   گشت هوا پر بخور گشت زمین پر نگار

روی زمین کو هیچ نام نکو یافتی ابلیس شستوده سفر اینت کزین اسفار
ای زهمه مفخرت عرض تو نسبت حلی وی زهمه مکرمت نقش تو کرده شعار
دایم پوشیده هیچ در دل شهیار من چو به بینم همی دو رخ اهل به حصار

ای بقد سرو کشته همچو سرو کاشغر وی بروی خوب همچون ماه از روی خوبتر
این یکی ماه تمام آن ماه را آیین غدا وان یکی سرو روان و سرو آزادی نگر
زلف تو چون مشک در عنبر نگاه خوش چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
این یکی پرتاب دارد مر مرا با پیچ و تاب وان دگر پر خواب دارد مر مرا از خواب و خور
در رخ تو لاله توده توده بر روی مشک ناب دو لبت لعل است و در روی لبت در درر
قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم کمتر از موییست پنداری میانت ای پسر
زان نشانها گر بجویی از دل مرجو نشان زین نشانها گر بخواهی از دل غم جو اثر
این مرا دادن کند چون حدیث شاه جهان وان مرا حیران کند چون مدح شاه کامگار
سیف دولت میر محمود آنکه سیف دولتش همچو رای او ستوده است و چو نامش مشتهر
ای بیان زهد سوی گنج رحمت رهنمای وی بیان عقل علم حکمت را راهبر
زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک زیر پای قدر او شد قبه تابنده خور
آن یکی اندر جهان خسروی کرده وطن وان دگر بر آسمان سروری کرده مقر
جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده آن یکی رخشنده خورشید و دگر تابان قمر
رخشنده
این همه گیتی گرفته چون ارادت در کمان وان همه عالم رسیده همچو فکرت سربسر
نیزه و تیرش بهنگام مصاف بدسگال این همه کرده قضا و آن همه کرده قدر

این

این نیا راید مگر در چشم حاسد پیکان وان نیاید مگر در چشم بدگو چون ابر
ماه شوال آمد ای مه سوی تو با عید جفت هر دو گردند از سرور و از نشاطش بهره ور
آن یکی آورد سوی تو نعیم غزونان وان دگر آورد زی تو از می و رامش خبر
بس خجسته باد عید و رفتن ماه صیام باد ملکت بی زوال و باد بختت با خطر
آن یکی بادت بجشن دولت عالم معین وان دگر بادت ز جور گنبد وارون آر

بهار خانه چینست یا خجسته بهار مه دو پنج و چهارست یا بت فرخار
ز هر چهار تو آیین تر و به [illegible] نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر شده است بر من روز فراق او شب تار
ز اشک دیده در آیم چو شاخ نیلوفر بجوی سینه و از آن دگر [illegible] قرار
نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین بطبع لؤلؤ سنج و بدیده لؤلؤبار
چو زلف کافرش کرده ز زخم کف سینه چو عارض خوبش کرده ز خون دیده کنار
درآمد از در حجره بصد هزار کشی فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
ز روی کرده همی حجره بوستان ارم ز زلف کرده همی خانه کلبه عطار
هزار بوسه همی خواستم من از دو لبش بده هزار و لیکن بده فزون ز هزار
در آن میان که همی بوسه دادش آن لب هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بیار گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
ربوده هیبت او از تن سپهر گری بریده خنجر او از سر زمانه خمار

زدوده تیغش تا بقرار کرت زرم   بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
بزیر پای نکو خواهش آتش آب شود   بدست دشمنش اندر گل بروید خار
بر نهر جو بزنار بود نازش او   زبیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنار
اگر نه هیبت آن تیغ اژدها پیکر   کند بساعت زنار بر میانش تار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت   بگرد کرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر با دشمنان چو بحر خروش   بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تو داری بتیغ شیر بگیر   جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
خزانهای ملوک زمین همه بربخش   نهادهای نهان جهان همه بردار

رای مجلس کرد شاه شهریار   پادشاه تاجبخش تاجدار
سیف دولت شاه محمود آنکه شد   مجلس او آسمان افتخار
ای خداوند خداوندان دهر   هم توانا خسروی هم بردبار
تیغ تو نازیست اندر رزمگاه   تیر تو بازیست اندر کارزار
جسم بدخواهان تو این را خطب   جان بدخواهان تو آن را شکار
طبع تو در علم دریای دمان   کف تو در جود ابر تندبار
پادشاهی را چنین کی دید بخت   هر کرا اقبال باشد پیشکار
خسروا بستان ز خوزد نوش لب   باده مشکین ز لعلت خوشگوار
بر زمین و آسمان بادا مقیم   تا زمانه باشد از تو یادگار

چو بوم

چو بوم خسته زبیم در شکم این مضیق   چو زاغ خیره زبرش بر این کوهسار
چو رعد هر شامگاه نالم از رنج سخت   چو ابر هر بامداد بگریم زار زار
دو لبم از آب خشک دو چشم از اشک تر   دو گونه ام از درد زرد دو سینه ام ز غم فگار
بگردد مسر چو باد بخیزد دم چو دود   بلرزدم تن چو برگ بپیچدم دل چو مار
شخص توانم ز غم بر صفت خسته نای   چیره ز خون سرشک بر شبه گفته نار
کار ز سختی چو سنگ عیش ز تلخی چو زهر   جای ز تنگی چو گور روز ز ظلمت چو قار
قامتم از بار غم همچو کمان تو کوژ   دلم ز تیر فلک چون هدف تو فگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز   تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست شادی گسل طبع شادی زدای   روز بدولت شمار عمر براحت گذار
داده دانگیخته مجلس و بوم ترا   جام بلورین فروغ مجمر زرین نگار

پادشاه بزرگ دین گستر   شهریار کریم حق پرور
خسرو کامکار مسعود آنک   کش جهان بنده ایست فرمانبر
شاه شاهان علاء دولت و دین   آن فلک منظر ملک مخبر
تاجداری که رفعت نامش   بر فلک بفکند پایه منبر
صحن ملکش بهر شعب اقلیم   خیل بخشش ز چرخ هفت اختر
راعی امن او بشرق و بغرب   داعی جود او بحر و ببر
کردن همت بزرگش را   عقد پروین سزا بود زیور
بر در امر او بروز و شب   بسته دارد فلک چو کوه کمر

در دل گل ز بیم بخشش او   چون زر زیرست باز گونه زد
شاد باش ای ملوک را مخدوم   دیر زی ای زمانه را داور
نه عجب گر ز فر دولت تو   جان پذیرد کنون نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد   پنجهٔ بید و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که زود خواهی دید   باختر ملک گشته تا خاور
هفت کشور گرفته و سزا است   بندهٔ تو گروه هفت کشور
تو در آن هفت چون سپهر خورشید   کرده و ساخته سپهر و قمر
گفت احوال تو ملک بهای   کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی تو خواهی کرد   ز چنین ملک خسروا برخور
ملکا حال خویش خواهم گفت   لیک دانم که آیدت باور
در جهان هیچ گوش نشنیده است   آنچه دیده است چشم من ز خبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود   بچهٔ شیرخواره بی مادر
که بزاری نشسته‌ام گریان   خانهای سپیح مظلم تر
که بسختی کشیده‌ام نالان   بندهای گران تر از لنگر
خاطرم از عنا کهن آمد   که تف عود هند از مجمر
چه حکایت کنم که می بودم   ز آتش و خاک بالش و بستر
برسر کوههای بی فریاد   شد جوانا فرهیاد و هدر
شعر من یاد شد بهر مجلس   ذکر من تازه شد بهر محضر
عدل سلطان نامدار رضی   بر شب من فکند نور قمر

الغائر

التفات عنایتش دریافت   روزگار مرا بحسن نظر
داد نان پاره که هست کفاف   مر مرا با عشیرت و همبر
چون بهندوستان شدم ساکن   بر ضیاع و عقار پرو بدر
بنده بو نصر تو مرا بجا است   لعبتی همچو تابان دگر
تا بپرستیم چنانکه مرا   سازی و آلتی بود درخور
مردکی هست چند بس تیره   اسبکی چند هست بس لاغر
گاه طبال زنم بزیر گلیم   گاه تیغی زنم پس چادر
که جهم همچو زنگ بر کهسار   که خزم همچو دزد گرد در
این همه هست کارهای عمل   سخت با نظم و رونق است ایدر
حشمت عالی و علای تو   باد پیوسته تا دم محشر
کبک و شاهین همی بود چو شد دل   شیر و آهو همی بود همبر
سرکشان را که هست زهرهٔ آن   پای عصیان نهند ایدر در
گردنان را کجاست آن یارا   که برآرند از خلاف تو سر
گر ز مدح تو جاه و مال مرا   مستزادی بود عجب مشمر
در و چنین شوم ز حد شد تو   راست باشد ز مقتضای هنر
سازم از طبع در ثنای تو   قیمتی تر ز در جهانی گوهر
رسد از عاقبت که دشمن است   عادت و عرف گشته اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود   دشمن آمد تمام را ابتر
باز چون نیک تر درآید شد   نه رسد زه هیچ نوع ضرر

که دل و طبع تو ز رحمت و عفو ... آفریده است خالق اکبر
تا هیولاست اصل هر عنصر ... تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملک تو باد ثابت و فرع ... فرع اصل تو باد نافع‌تر
امرهای زمانه فعل ترا ... مهر همراه و مشتری همبر
نه می نوشم ز نسر و ساز زین نغمت ... نه بستانم ز میگساران ساغر

حرمت روی تو به چشم لاله ... حسمت زلف تو بدیدم عنبر
همچو مه اندر کنارم و ماندیم ... هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم از او باز سوخته چو عطارد ... تا بشد از پیش من چو مهر منور
چشم چو ابر راندم چو مشتری شد ... رویم چو زر دل چو بوته زرگر
کشت بناخن چو پیرهن مرا روی ... شد ز طپانچه مرا چو مجمر در بر
رفتم از پیش او و پیش که هم ... راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون شیشه تشنه سنگ و بران ... سینه بازان بنعل گشته مصور
نهاده اندر زمینش شیر همی جنگ ... بفکنده مرغ در هوایش همی پر
بر کمر کوهسار شدت سرما ... مرمر چو آب و آب گشته چو مرمر
گردش گردون بروز جای و از روی ... ریگها فرسوده بر که دگر در
از فزع راه گشته لرزان انجم ... تابان مریخ از او چو چشم غضنفر
از نظر چشم خلق پنهان کرده ... چشمه خورشید را سپهر مدور
گردون از زر شب بکند و بپنداشت ... رو زبر و لاز نکوشش و گردش زیور

آبا

آب دیدم نهاده روی بهامان ... بوده پدرش ابر و کهسارش مادر
همچو گلاب عرق شده به گزارد ... بوده چو کافور سوده در بر انور
روشنی و صاف و بیقرار تو گفتی ... هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود شاه آنکه از او باز ... تازه همی شد چو پیمبری ز پیمبر

نه از لب تو برآید همی بطعم شکر ... نه با رخ تو برآید همی منور قمر
بچون تو صورت برداشت خامه نانی ... بچون تو لعبت از آینه تخت آذر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت ... نه ز آفتاب منور شود چو تو گوهر
نور آذری و از تو دیده ام مرات ... بلطف آب و از رقت در دلم آذر
مرا چو عقلی و در سر مهر شایسته ... مرا چو جانی و در تن مدوستی درخور
ولیک سو چه دارد که باد دریغ همی ... برف باید نا خورده از جمال تو بر
بدین زمانه ز فردوس پر ز بان رضوان ... همی گشاید بر بوستان خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا ... کشیده ابر بر اطراف دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور ... چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ و درد که زین روزگار بر نهشت ... چو زهر می شود عیش زانده بگر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من ... نهاده باید رویم همی بسوی سفر
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا ... زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر
بحر در کنم از آتش دلم صحرا ... بیادیه کنم از آب دیدگان فرغر
اگر چو بنده پایم ز شهریار جهان ... که اختیار ملوکست و افتخار بشر

امیر غازی سیف دولت و دین — که قصر او فردوس است و حوض او کوثر
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور — هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
فلک زمین شود ار چه او کند باران — جهان عرض شود ار رای او بود جوهر
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس — خطیب نامش را آسمان سزد منبر
خدایگانا از رتبت و سخای آن — که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که دیده هرگز از ابیات مدح تو مقطع — که یافت هرگز در موج بحر تو معبر
هنوز روز معادیت را نبوده صباح — هنوز باغ زر رکیت را نرسته شجر
چو چوب خشک بسوزد اثیر گردون را — اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
دلیلش از من کاید و فی ندید هیچ آتش — ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
ضعیف دیده و دل گشتم شها که گر خواهد — ز زندگان شمرم کس نداردم باور
چنان بماندم کز دست روزگار چنان — که تیغ تا قبضه در دست مرد آهنگر
ضمیر پاکم نسکلد اگر باشد دل — نه رویم آید پیدا چو کوه از خنجر
اگر بچشم آیت نگشت گیتی کور — وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر
چرا که نشنودم این همه بعدل سخن — چرا که آن نکند سوی من همی نظر
بیکباره ز آن غمی شده ام که غم دلم — مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
بسان مرغ بحث مرا میانه نهر آتش — همی بنالم بر حال خویش چون مرغ
بپیش رای تو شاها گله بکردم من — ز بخت تا نشدم سخت عاجز و مضطر
بپیش دشمن اگر هست روی من زرد — بپیش دوست اگر هست چشم من خشک تر
چو روی آب روی مرا مباد بهار — چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر

خدایگانا

خدایگانا بر من چرا همی تابد — چو می بتابد بر خلق این جهان یکسر
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید — نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
ز بهر مدح تو و حمله عدو هستم — به بزم و رزم تو چون کلک و نیزه یک پیکر
اگر ببری سر از تنم چو کلک همی — چو کلک رویدم از تن ز بهر مدح اثر
وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک — بمدح یابد از من چو بوی از عنبر
نیم من آهو گر گشته زار دگر بحرم — نهند معطر نافه بکشور دگرم
بسان بازم کش چون مداری اندر بند — شکار پیش تو آرد چو باز باید بر
ز بس بهار که دیدم ز باغ دولت تو — ز بسکه خواندم چون قمری آن ثنات ز بر
عجب نباشد اگر قید و بند تو دایم — چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
دو تا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم — تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر
بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار — زبان شود چو فراوان خورند شهد و شکر
ز آبرویم قطره نماند جز که گلاب — نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد — که جز مدیح تو مر مرا نبود مقر
بمدح و نظم تو آگند در دل اندیشه — بگرد وصف پرداخته ندیده گهر
شبان بردر آن در از آن شب مانده — ز بهر کفش مدحت چو لاله عبهر
بساط جاه گسترده ام بقوت طبع — نهال طبع تو پرورده ام بخون جگر
ز بهر آنکه آن را بزبانه جلوه کنم — مدیحهای ترا ساختم ز جان زیور
وگر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون — دو دیده چون شبه بر نبندش و بگردون بر
اگر بدفتر من جز مدایح تو بود — تنم ببیند بلا بسته مانده چون دفتر

وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم — هر صبحش کنم از مدح تو درر و گهر
بطعنه گوید دشمن که کار چون بگشت — ز کار کرد د مردم زرک ذمام آور
چگونه کار تو دیدم کرد با آیت — حسام هرگز با قبضه که نمود هنر
درست شد که زمانه است هم مراد دشمن — بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
چو زنگ ماهی با شیم بکناره دریا — چو شیر بیشه نشین بیشه و در گر
چو ماه شکر گذارم از تو بکاخ جم — چو مهر مدح رسانم ز تو بچرو بیر
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری — ثنا و مدح تو خوانم بمجلس قیصر
همیشه تا بود بر فلک ز مهر ضیا — همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر
ز آسمان جلالت بتاب چون خورشید — ببوستان جلالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن — نگاهدار سرت باد جود چون مغفر

شکوفه طرب آورد شاخ نصرت بار — که بوی نصرت و فتح آورد نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط — نوروز فرح روی با هزار نگار
بدین اشارت مطرب نوای نغز بزن — بدین بشارت ساقی نبید لعل بیار
که بازگشت به پیروزی از جهاد و غزا — علاء دولت مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را بیمن کرد آباد — مظفری که جهان را بتیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل — بیاد کینش خیزد همی ز آب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا — بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاده روی بهندوستان همی موکب — گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

بعون اسلام

بعون اسلام افراخته هزار علم — بگرد هر علم آشفته لشکر جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد — گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان — مجاهدان همه بر گوشها کشیده مهار
ز جوشنها بصفت رودها نجوم آگین — ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار
سما ز رایت منصور او کلاه پیک — زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
صدای کوسش رعدی فکنده در که و کوه — سرشک تیغش سیلاب گشاده از هر غار
مبارزانش چو شیران و تشنه بخون — بحمله هر یک چون اژدهای مردم خوار
بتاخته بهر گوشه چو پویان باد — بتافته بهر جانبی چو سوزان نار
کفیده ناچخ در مغز کفر تا دسته — نشانده پیکان در چشم کفر تا سوفار
فلک بجنبید از بیم و سهم گیراگیر — زمین بلرزید از هول سهم دارادار
سوار تعبیه بشمار لشکر دین — کشیده صفها بچون زبانهای اشرار
سفینه طبعی عفریت فعل جادو کیش — پلنگ خوی اهرمن اصل و دیو تبار
شهاب سطوت و دریا شکوه و باد نهیب — زمانه حشمت و گردون توان و کوه کیان
تباه کرده و نابوده همچو قاف اورا — ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
بقلعه که از و باد کم رود بیرون — به بیشه که از و دیو بد برد سنجار
نکرد یک شب خواب و نخفت یکدم آب — ندید کیش خویش دنیا فت یکبار
بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور — بچشمش آمد شاخ درخت صورت مار
نهیب شاه برو کرد حلقه گرد جهان — که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی — ببندگی چو دگر بندگانت کرد اقرار

زهی بجاه تو دولت بفتح گشته گرو زهی زرای تو ملت بفخر کرده شعار
زمعجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد قیاس کرد بدانش ز اندک و بسیار
چو گشت روی سواران ز رنگ دیده بزیر چو گشت کام سواران بطعم زهر و نار
فروزدند یکایک بصیدگاه بلا بساط خاک چو شطرنج گشت پر بیکار
سر سران ز شعب گشت خیمه سر مغلوب دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
ز حلق چنگ بجای نفس بجست آتش ز پلک مرکب بجای مژه برآمد خار
عدم ز حرص همی جست باد چو قران اجل بطبع همی کرد با امل دیدار
ز جوش حمله جهان شد چو ابر طوفان نوح ز برق تیغ فلک شد چو ابر صاعقه بار
چو ابر و برف ز هر جانبی مصاف گشت ز تیغ گریه ابر و ز کوس ناله زار
تو حمله کردی آنچه گرز مسعودی بر آن تکاوران هامون نورد کوه گذار
ز تیر زخم تو بر آن عقاب عمر شکر بر پشت رخش تو یاران نهنگ جان اوبار
بود طعن ترا حمله آتش پاره گشته ضرب ترا عاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل شهاب تو دید روی بتافت سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف چه گفت گفت بیاد آب چرخ با تو وار
ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد ز بسکه گشت بدنهای کشتگان انبار
ز اوج چرخ پدیدار گشت عالم روح ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار
تمام شد بسم مرکبان آهو سم زمین ز بهر نهال دین شد بار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ کفر زدی بسعی دولت و توفیق ایزد دادار
حسام برق تف ابر کینه تو بخون ز چپ و راست فرو راند جویها بسیار

تو دست کشور ور از برز بیرون بر روی گر کشت عدو را اقبال و دولت نیز شد

بهار

بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت از استخوان سمنستان شد از خون گلنار
بمرزها در دل دلهای جنگیان شد تخم بشاخها در سرهای بت‌پرستان بار
شکسته شد بیک آسیب تو هزار اصنام گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار کشش تیغ چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
ز کار کرد تو آگاه شد زمین و زمان ز فتحنامه تو موج زد بلاد دیار
فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست قرار یافت گنبد و کواکب سیار
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل برآمدت همه مقصود و راست شد همه کار
چو عاجز است ز آلای معجزت خاطر چو قاصر است ز کردار ناطقت گفتار
جز آن چه دانم که عنصری گفته است چنین نماید شمشیر خسروی آثار
ز بخت یادی ای اصل بخت کامروا ز ملک یادی ای فخر ملک برخوردار
چو حق خنجر بر دشمنان گذارده شد تو حق ساغر بر دوستان خود بگذار
ز شاخ دولت پیوسته باد و دو چنین بالت بباغ عشرت پیوسته تخم زینت کار
نشاط جوی ز انصاف و عدل روز و شب بیام دولت و دین زر دون بستان بکار
چو روزگار ترا بنده است فرمان بر اگر ترا مهم آمد شد بروزگار سپار
تو بود خواهی تا حشر پادشاه جهان که مالک الارضینی و وارث الاعمار

بیکشب از نو بهار وقت سحر باد بر باغ کرد راه گذر
غنچه گل را پیام داد همی گفت من آمدم بباغ اندر

ز عماری من آمدم بیرون — نه بدیدست آروی من مادر
نگشودم نقاب سبز از رخ — ننمودم بکس رخ احمر
باد بر من دمید مشک و عبیر — ابر بر من فشاند در و گهر
منتظر مانده‌ام ز مهر ترا — کرده‌ام در میان باغ مقر
گرد این شهر نغمهٔ آنها — در نیابم تا به سال دگر
باد چون باده را بداد پیام — لرزه در روی فتاد در ساغر
شادمان گشت و چهر از نمود — روی او سرخ شد ز لهو و بطر
باد را گفت اینت خوش پیغام بود — مرحبا اینت هست خوب خبر
باز گرد و بگو جواب پیام — باز گو آنچه گویمت یکسر
که تو هستی مخالف و بدعهد — کس ندیدم ز تو مخالف‌تر
سال تا سال منتظر باشم — تا به بینم چهرهٔ تو مگر
چون بیائی بخانه اندر بر — بار بر بندی و شوی زیدر
خوبروئی و خوب رویان را — عهد با روی کی بود در خور
چند که بار داشت بودم من — در یکی خانه عاجز و مضطر
نه بدیدم همی رخ ساقی — نشنیدم نوای خنیاگر
اینک از دولت سعادت تو — من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت فرشته آجام بلور — مرکبم دست ترک سیمین بر
زود بشتاب تا تفرج بزم — یابی از جود شهریار نظر
شاه با زر ترا بیامیزد — پس فشاند بدوستاران بر

باد

باد از بوی باده مست شده — بازگشت و بباغ کرد گذر
هر چه پیش آمدش همه بربود — هر چه پس برد کرد زیر و زبر
بر گل آورد حدیث و کرد بد مستی — در ربود از سرش قصب معجر
می در آورد حدیث اندران چندانک — سبز حله دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد — از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید — روی مه را ز گنبد اخضر
شد ز تشویر ماه رویش سرخ — در غم جامه گشت دیده‌اش تر
شادمان شد در آن همی شب و روز — می غزلها سراید از بر در
همچو خنیاگران شاه جهان — هر زمانی نوای رانده دگر
شاه محمود سیف دولت و دین — میر صفدر ار خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم — شهریار خجسته طالع و فر

همی گذشت بمیدان شاه کشور — عظیم خلق قلعه‌گشای صفدر
چو چرخ و عقد ترش تابان بجای انجم — چو ابر و برقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنبش باد صولت — نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق — بزیر گنبد چون گنبد مدور
بجای گرد بر آرد ز کوه بابل — ز دست خاک بر آرد ز حصن خیبر
بگاه رفتنش مانند کشتی — چهار پایش مانند چار لنگر
که دید مانند اسب تازی — دونده ابری از نیکوی مصور

سرین و گردن و پشت و بر سپید — میان و چرده و پای برخش مضمر
نگاه جستن مانند برق لامع — که دویدن مانند باد صرصر
ببکل چنبر نادرد کاه سازد — وگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
چو چرخ گردد در نگاه جولان — چنانکه گردد از زخیره چرخ محور
نه آن مؤخر پیدا او را مقدم — نه از مقدم او را پیدا مؤخر
ز وهم پیش شود او که دویدن — اگر کنندش با وهم هیچ همبر
چنان دود چو دوانه برابر او را — که پای بیرون نهد از خط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه — ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که در صفش — همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که از صحیفه است — بجای زهره و تیری نجوم دیگر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا — که حکمشان نحس است بر عدو بر
چو وهم لابد شود (اندرون) بهر دل — چو عقل لابد اندر شود بهر سر
ز گونه گونه عرضهات پر جواهر — ولیک جواهر او را عرض چو جوهر
چنین شنیدم ز مردان دانا — که می پسندد الماس از گوهر
چو چرخ ور نش مانند نور کوکب — چو آب لعلش مانند لعل و آذر

آن لعبت کشمیر و آن سرو کشمر — چون ماه دو هفته آمد از در
از زلف دو تابش جمال پیدا — در چشم سیاهش دلال مضمر
سیمش چون ز سیم سفید بچه — جعدش چو ز مشک سیاه چنبر

منشت

بنشست چو یک توده گل بچشم — بر بود دل من بر آن دو تاب عنبر
گفتا که همایونت باد و فرخ — این عید را و صد جشن و عید دیگر
بخت تو چو نام تو باد سعادت — روز تو چو رخسار تو منور
گفتم که تو بوش با سعادت و عز — با نصرت و اقبال و با سعادت و فر
آن بنده که روز بامداد ان — بوسد زمین قصر شاه صفدر
محمود سیف شهنشاه دولت — تاج سران نعت کوثر
آن شاه مظفر امیر غازی — فرزند شهنشاه ابو المظفر
در دولت عالی چو روح در تن — در مملکت باقی چو عقل در سر
ای دست بزرگی تو نهاده — بر تارک دولت ز عقل افسر
ای گشته خشم ترا همیشه — حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف تو فرض است مال دادن — زیرا که شده است از سخا تو انگر
ساغر ز کف تو یافت باده — چون روی ولی تو گشت احمر
تا از زبر تو خوار دید خود را — چون روی عدوی تو گشت اصفر
مومن ز حسام تو گشته ایمن — کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون ببر همت تو مرکز — دریا بر دد کف تو فرغر
هر خامه که نامت نوشت خواهد — بزد بر دو دیده روی دفتر
هر خطبه که نام تو برد روی — گردون شود از افتخار منبر
کوها که قضا را خدایگانا — با خنجر تو کرده اند همسر
هر جا که قضا رفت خنجر تو — آنجا برسد با قضا برابر

از بسکه بدو فتح داد بوسه — رویش همه شد سراسر مجدر
وز بسکه برو تافت مهر و نصرت — مانند کان گشت پر ز گوهر
شاها تو سلیمان روزگاری — مرغان همه نیزهای با پر

ای مدحت مدائحش چون طبع بینا — ای خدمتت بدولت چون تخت راه بر
جز خدمت تو خدمت کردن بود همی — جز مدحت تو مدحت گفتن بود هدر
جودت چو آفتاب رسیده بخاص و عام — فضلت چو روزکار گرفته است بحر و بر
چرخی و از تو باشد چون چرخ نیک و بد — بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
با رتبت تو گردون بی قدر چون زمین — با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
در جسمها بقای هوای تو چون روان — در چشمها جمال لقای تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام — مانند تو توی و سخن گشت مختصر
معشوقه تا چو زر زکف من جدا شده — او را همی بجویم در خاک همچو زر
از فضل خویش دایم رنجور مانده ام — شاخ درخت رنجه بود بیشک از ثمر
یک همت تو حاصل کردانم از همم — یک فکرت تو زایل کردانم فکر
از آتش طرق دل آتشکده شده است — وز آب این دو دیده کنارم همی شمر
از بس شمر که گفته ام اندر فراق دوست — همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام — چون چرخ باد ساحت عمر تو بی عبر
جاه تو با جلالت و عز تو با ثبات — عمر تو با سعادت و عیش تو با بطر

چو روشن

چو روشن شد از نور خور باختر — شد از چشم سایه زمین راست تر
بر آورد خورشید زرین حسام — ز ورق مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان — نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندران ناتوان و توان — ز من وز غم عشق نالنده تر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل — بردی کنون جان من دل مبر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل — ز هجران آن روی خورشید فر
دلم همچو زهره است در احتراق — تنم همچو خورشید اندر سقر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشت دگر هست خوابگاه — ز حوض دگر هست آبخور
ترا ای چو آهو بچشم و سیک — سگالند چه وحش و مرغ بپر
چرا با تو سازند آهو و سگ — نسازند پیوسته با یکدگر
ترا شب بصحرا عدو پلنگ است — ترا روز بر که فلاخن کمر
چو نیلوفرت اکنون با حوض آب — چو لاله همی جان تو در خطر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب — گلی تو که تازه شوی از مطر
بحیلت کشند از پس تو جدا — تو مقرون کنی ناهمی با شکر
نه ناتوان رنگ از آو از او — دل اندر نشاط و تن اندر بطر
برید بحکمت سراپای او — شعبه بنیرنگ پهلو و بر
شد او کهربا رنگ چون گشت خشک — زمرد صفت بد چو چون بود تر
چو شخصی است بروی نفس چون روان — چو شاخیست او شاد نا ثمر

بس بود همسایه با شاخ گل بس بود همخوابه با شیر نر
چو شخص دلیران همه پر زخم چو دست عروسان همه پر صور
سرش گوش گشته است و چشمش و پای سر آید بچشم و نیوشد بسر
چو عاقل همی تا نگوید سخن در او هیچ پیدا نیاید هنر
چو طبل شد آن برگ گل روی اوست نوا میزند وقت شام و سحر
تو گویی که طوطیست وقت سخن که از آب کرده همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد او هیچ او ز گردنش طوقی بگردنش بر
زبان بسته او را و جان بند بر تنگ ز دست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است که او گنگ و کر باشد و باخبر
عمیدی که اخبار او هیچو دین رسیده است در هر بلاد و گذر
ابو النصر منصور کاندر جهان شده نام او چون بهر شهر
ازو خلق او همچو گردون بنجم ازو لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش که هر یک شود دست و باشد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش زبان خواهد اندامها سر بسر
بزرگا سزد گر کسی افتخار که بیک جهان را تویی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علیست ترا فضل عثمان و عدل عمر
تویی در تن سرفرازی روان تویی در سر کامکاری بصر
که کرد از حوادث سپر جاه تو که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشک که چون نخل مریم نیاورد بر

چو مدح تو مشکل نتوان تمام همین جای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم از آنک بماند بهر شهر ازین اثر
گر از مجلس تو بیابم قبول بیان سکندر شوم با ظفر
بتاریکی روزگار اندرون بدست آورم گوهر کامگر
بزی تا برآید همی مهر و ماه همان تا بماند همی مهر و خور
بپای و ببال و ببار و بتاب چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و دفین و جهان بیاب و ببین و بیاب و بخور

چون تو معشوقه و چون تو دلبر نبود خلق را بعالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز این و آن از تو یافت عز بصر
برد عشق عقل و عشق تو باز عقل نفزایدم همی در سر
ای تهذیب طبع را تویی استاد بخرد روح را تویی رهبر
گاه خلوت تویی مرا مونس در حضور تویی مرا داور
سخنانی که از تو گیرم یاد حجت دل بدارم و حدیث جگر
بخلاف تو گر سخن گویند هیچ از آن نایدم سخن باور
تا گریبان تو به نگشادم از جمال توام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم تا بپایان همی جمال و فر
پوست بر تو همی بدل کردد گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون زنگیان تویی اسود گاه چو سقلابیان شوی احمر

وندرین حال تو ازین تبدیل — نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جسم تو روح شد و لیک — همه روی تو زار شد یکسر
نه چو زلف تو عنبر سارا — نه چو روی تو دیبهٔ ششتر
کلک مفتول کرد زلف ترا — در شکستش بهم چو سیسنبر
جان و دل خوش شود چو پیش آرند — آن شکنهای زلف را بنظر
چون ترا آراسته ندیدم من — جلوه کر عاشق تو بود مگر
در نبوده است عاشق تو چرا — یافت در زلفکان تو گوهر
روز و شب از تو حاصل است که دید — روز و شب را گرفته اندر بر
عبرت از تو توان گرفت — که ز روز و شب است این عبر
رویت آراسته بخال منیر — زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم — که مرا هیچ دیده درخور
از کنارت گرفت نتوانم — تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت تو — که چو رویم بیاد روی تو تفت
آبرویم ز تست نکه دارم — که برویت رسد از آب اثر
از دو دیده ستاره میرانم — من بدینگونه آسمان پیکر
تو آتش ورسید بمن — گر همه تفت را نبودی پر
تا دهک راه بخت شوریده است — هست عقل تو در عدیل بصر
اندر آن روز چون سفر کردی — که چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام که تو نداری — که بدانت بود ز خلق خطر

نام

نام منصور صاحب کافی — داغ داری به پشت و پهلو بر
انکه با نام او ز خلق بسی — باز کردد زره قضا و قدر

دو ال رحلت چون بزدم نعره ام سفر — خبر از ستاره ندیدم بر آسمان شکر
چو چاپان رمی ز زر شب سیاه شنیده — چو بندکان زمجره سپهر بسته کمر
بهیبت و بیش بداندیشان من در پشت — چو دو فرشته ام از دو سو قضا و قدر
مباش و باش ز بیم امید باش چو جان — مجوی جوی ز حرص و قنوع در دل و سر
مرا بخون شود و کاشکی و شاید بود — حذر نکاشته در پیش چشم یک دفتر
دگر چو خواند عقل مرا در گوش — قضا چو کار کر آید چه فایده ز حذر
که از نهیبم کم شد ببان ماران پای — گهی چو موران از حرص می برآمد بر
تن از درنگ هراس و دل از شتاب آگنی — به بط و سرعت کیوان همی نمود و حجر
چو خاره و گل ز گل خاره روی غمزه دوست — ز تف و نم لب من خشک بود و تر کان
دگر زمکین خشک از تف دلم بودی — ز اشک چشم چو خون من از خمار سهر
نه بوی مست در مغز من بکوزان می — نه رنگ هستی در دست من بکرزان زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان — اثر ز سم ستوران برد بجای دگر
اگر چو تیغ نبود آلت و جدا من — همی بریدیم آن تیغ را بکام اندر
دگر بتیزی گردد تن بریده ز تیغ — از او همی بدر آرنی بریده گشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهال فراز دیده — بیام اکشب در دیده تیر بود دگر
مخوف راهی کز سهم شور فتنه روز — کشیده دست تیار اش کو بهار و گذر

که از جگر جگر من چو خون و دل گشته / گهی ز تف الم خون دل شده اخگر

گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین / گهی بدشت شدی همعنان من صرصر

چنان نمود که گشتی مجال سیر / بکوه و دشتم بر تیغ بود و بر خنجر

شهاب وار بدنبال دشمنان خون تو / فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر

میان نقطهٔ موهوم دل ز هول بلا / چو جزو لا یتجزی تن از نهیب و خطر

شدم ز محنت آزاد امن از پی آن / مدیح صاحب خود خواندی همی از بر

عماد دولت منصور بن سعید که هست / فلک ز فرش قدر و جهان ز قدر شرف

بباغ دولت رویش چو گل شکفته شود / ز بهر سائل و زایر سعادت از در

بقوت نعم و بخت دولت او هست / امید یافته بر شکر نیاز ظفر

کجا سفینهٔ عزمش در آب حزم نشست / نشایدش بجز از مرکب زمین لنگر

شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس / سپهر در چشم بودی ز آن دخان شرر

زیاده بودی خورشید را تفاخر نشست / که طبع اوست مقابل بکر را مادر

ز بهر آنکه باصل از کیاست خامهٔ او / باصل کم ز گیا یافتند زهر و شکر

بپایهٔ سر کلکش زمانه را ماند / که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر

بزرگ بار خدایا چو طبع تو دریاست / شگفت نیست اگر هست طبع تو عنبر

مکارم تو اگر زنده مایه عجب / که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر

بحل و عقد همی حکم و عزم نافذ تو / رود چو ابر ببحر و رسد چو باد ببر

اگر نباشد فرمان حزم تو مقبول / ابا کنند ز نیزه زمین عرض جوهر

اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی / بطبع راجع و مایل نیامدی اختر

بلند

با خشند چهار آخشیج دشمن از آن / که رای تست تجلی گشته در میان داور

بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن / که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی / شعاع ز آتش چون نور دیده حسن بصر

ز بهر بخشش تو ابر خواستی که شدی / ز بحر جود کف تو قطرهای درر

که هم ز خلقی و هم خلق تو عجب نبود / که هم ز گوهر دارند افسر و گوهر

در آب آزرم از چشم و دل نروزد نشیب / نه هست جای قرار نه هست روی سفر

ولیک مدح و ثنای ترا بخاطر و طبع / چو قند در آبم و چو عود در آذر

ز خوض طلعت و خوض جمال تو هستم / بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر

ز ذوق تا تقدم آتشم مراد بیاب / که روز گردد آتش مطیع خاکستر

بمجلس تو زمانی این قصیده بس است / که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر

نمی‌توانم خواندن بنام در بیتم / که عقل و فکرتش امروز مادر است و پدر

همیشه تا که مه از قرب نور چشمهٔ مهر / گهی چو حلقه کمان گردد و گهی چو سپر

زمانه باشد آبستن بروز و شب / سپهر باشد فرمانبری بخیر و بشر

بپای همت بر فرق آفتاب خرام / بچشم نعمت در روی روزگار نگر

شراب شادی نوش و نوای مهر نیوش / لباس دولت پوش و بساط نور سپر

ولیت سرو سهی باد و سرکشیده ببار / عدوت سرو مطیعی که بر نیارد سر

مملکت را بنصرت منصور / روزگاری پدید شد مشهور

عارض ملک پادشاه که ازوست / رایت او چو نام او منصور

عزم تو باد را لکفته عجول … حزم او کوه را نخوانده صبور
نور جاهش زمانه را سایه … سایهٔ دولتش جهان را نور
این بدان منعم از هراس خلل … وان بدین ایمن از هراس فتور
بارگاه تو کارگاه وجود … پایگاه تو پیشکار صدور
عرض مدت بقای تو باشد … مانده در قبضه سنین و شهور
سبب عدت سخای تو گشت … زاده و دادهٔ جبال و بحور
گر بپاسی بیک حلت گنجی … نبوی نزد خویشتن معذور
ور برآری زکینه آتش و آب … نشمری بدسگال را مقهور
ملک و عقل تو نا تجشمت … به زرای تو ماندش دستور
تشنهای امید فضل ترا … ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا … برنمیگیرد از جهان دم صور
جز دم راد تو نوید که داد … کشتهٔ تیغ ظلم را منشور
پشت اعراض تو گشت بلند … مست انعام تو نشد مخمور
بارهٔ تو تبارک رمه جیت … کهر آشفته و کهی رنجور
آتش نعل او بدین نشگفت … که مزاج جهان کند محرور
وان بریده پی سگالنده شر … در کف ره بریت جنین منحور
نکتها گیرد از هنر رموز … رقمها یابد از خرد بسطور
گل کفاند ز خار در میدان … در چکاند ز مشک بر کافور
دیده با دید کان برای العین … شکل مقسوم و صورت مقدور

ای بهر

ای بهر فضل ذات تو ممدوح … وی بهر خیر سعی تو مشکور
حلهٔ طبع بافت وصف ترا … بوده استاده صدق من مزدور
گوهر گنج زای کف ترا … گشته غواص ذهن من گنجور
خاطر بدپسند من شاهی است … بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان … در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که در شب انفاس … سرفرازند بر نجوم و مرور
زلفشان از فکنده آهو … لبشان از نهادهٔ زنبور
کوهها یئت خوابگاه مرا … خواهر جودی و برادر طور
گل سلیتش بسختی سندان … سحج گندش بتیزی ساطور
آرزو باشدم بهر سالی … باشم اندر دو بقعه منظور
بدو فصل اندرین دو شهر جلیل … غیبت من بدل شود بحضور
روز روزی اگر چه اندیشه … شده یا باشد از هوا مقصور
در قدر تا کجا رسد پیداست … قوت آفرنیدهٔ مجبور

ای چشم جود را بصر و عقل را روان … گر عقل را روان بدی جود را بصر
چونانکه کان گوهر در کوه مضمر است … کوه است در تو علم تو و فضل چون گهر
آزاد که گشت بگرد جهان بسی … آخر در اصل گوهر تو کرد مستقر
زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای … موجود کرده بود هنر را بتو سربسر
بر زایران تو لا بنها کیسهای سیم … بر شاعران تو لا بعطاها بدرهای زر

شاعرنواز و شعرشناس و شعرخوان
آری چنین بدید بزرگان مشتهر

من مرده زنده گشتم واکنون ز جود تو
یکذره گر ز جود تو ز بن کند گذر

این روز روز کار تو تر و حجسته باد
درهم شکسته باد دل دشمن و جگر

سرسبز و دل قوی و تن آزاده و شادی
وانکس که او نه شاد همی باد کور و کر

ای گشته بر زمانه عذار کینه سار
بر چهره تیره کرده بما دور روزگار

یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم
یکماه بر قراری و یکسال برقرار

بر بندگان اگر بشر شیرین است کار تو
بر خواجه عمید چرا تیره گشت کار

آن چون مه چهارده در کاهش و کمی
مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار

آخر فزون شوی که فزون از کاستی است
وز بیش آردش بلندی و دو چهار

چونانکه آب رفته بود روزی اندرو
آخر هم اندر او کند آن آب رهگذار

این گردش فلک ز همه بر نحوست است
آخر سعادت است در آن آخر مدار

آخر بکام دل برسی و هوای دل
آخر زمانه با تو کند باز اتفاق

ای روزگار خواجه ما را مده زکف
در قدر رد مرتبت ز صغار و هم از کبار

باز آو باز خواجه او را بپای دار
دانی که کام کار تر ازاد نبوده کار

خاره خمیر گشت بفرمان او همی
سهمش پدید کرد ز دنیا همی غبار

عدلش همی ببست بدندان مار زهر
فضلش همی برست گل از سنگ خشت و خار

از فر و از سعادت اندر زمین هند
زرشی فکند دست تو از جود پود و تار

ای رای تو بر آب زمانه سوار رنگ
هرچند خو زمانه زنا بر نبود سوار

امیدها

امید ما همه بجهان روز کار تست
یارب تمام کن تو امید امیدوار

هرچند پایهای گران بر زمین برات
آخر چو حلم تو نکشیده است هیچ بار

دانی که بنده را بر تو حق خدمتست
آن خدمتی که ماند زما تا که شمار

از بنده یادگار جهان ماند شعر تو
هرگز مباد مانده جهان از تو یادگار

شرح ثنات بنده بنو بکر گفته شد
طبری رحمتیش بنشابور و طوس یار

تا آب و آتش آید پیدا همی ز ابر
تا خاک را غبار بود آب را بخار

عز بقات باد و سرت سبز و تن قوی
دلشاد و شاد کام و تن آباد و خوشگوار

ای نسیم سحر فتحنامها بردار
بهر ولایت از آن فتحنامها بسپار

ز فتح غزنین خبر بر سر شهان بزرگ
ز غزمیر خبر دیده ملوک و کبار

بدین مهیبی اخبار خلق نشنیده است
مگر نگوید در کوه و بیشه این اخبار

بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از سهم
که کرد اینک شاه جهان برو بر شکار

مبشر از اراه ور بگذر بیاد آید
بهر ولایت رسم انجمن بود تا جار

مبشری ز نوار است راه ترا
بهار تازه و نوروز خرم از گلزار

جو از هبت ز گلبن همه نشیب و فراز
بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار

بباغ قمری و بلبل و عندلیب از لهو
کشیده الحان چون ارغنون و موسیقار

ببوستان و بباغ از برای دیدن تو
ز بس شکوفه سراپای دیده گشته اشجار

بدین بشارت چون بگذری بهر کشور
فشاند ابر هوا بر تو لولو شهوار

ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی
زمین بپوشد از فرح گل شعار و دثار

بدانگه تا رسد بر تو تابش خورشید — کشیده چرخ مظله ز گونه گونه نگار
بباغ بر گذر و شاخهای میوه و گل — دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ایا نسیم صبا عنبرین دمی تو کنون — کند زمین هوا را چو کلبهٔ عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر — کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
کنون ز فر تو در باغها پدید آید — ز گونه گونه نبات و ز جنس جنس انبار
ره تو سر بسر آراست نوبهار گزین — تو می خرام بصد مرتبت شهوار
بعقب کوثر چون این خبر بگوئی تو — ملوک پیش تو خود جان همی کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بشهر اقلیم — چو فتحنامه داری پیام من بگذار
تو خود مشاهد حالی بوده حاضر — بکارزار شهنشه پیام من بچه کار
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین — خدایگان جهان خسرو صغار و کبار
ز بهر نصرت اسلام رایت الملک — سوی هند در آورد لشکر جرار
بدانگه تا بنود لشکران بزرگ — چپاره کرد ز لشکر جهت هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت — چو بحر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
همی گرفته به پیش اندرو و دراز جهت — همه ز تیغش سنگ و همه ز پاش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر بر سر — سپر دار همی بد بخاک بر سنجار
همی خرامید اندر میان هندستان — گذاشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیک سگال و زمانه فرمانبر — خدای راهنمای و ملایکه انصار
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند — چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هر یک ز گنجه صد بدره — کمینه خدمت هر یک ز جامه صد خروار

همی

همیگذشت حصار و همی نوشت زمین — گهش مقام به بیشه گهش حصار بغار
ز آب جو که گذر کرد در رسید عالیش — بگرد تیره بپوشید چرخ آینه دار
حصار اگر همه پیدا شد از میانه گرد — بسان کوه بر و بارهای چون کهسار
بحصن رتبت او نارسیده دست قضا — نکرده عذری بابوی زمانه غدار
نگار زار زده دست و کرم کرده عنان — ز تیغ آهن شب و ز تیر خاره گذار
سپه چو دایره گرد دیده گرد حصن فلک — نموده حصن از دهم چو نقطه پرگار
بخواب دیده دگر شب امیر آن تپال — یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
شده هراسان از جا و گرد بر گردش — همه سراسر پر شرزه شیر و افعی و مار
ز دور دیده یکی مرغزار خرم و سبز — درو کشیده یکی سایبان پر ز نگار
نهاده تخت زرین و بر او فرشته وار — دو فوج مور کمر بسته از یمین و یسار
خیال دوستش آمد فراز و گفت بدو — که از جلالت خود گشت بایدش بیزار
ببایدت که با آن سایبان زنگین شد — و زان فرشته بایدت خواستن زنهار
چو دید تپال آن خواب سهمگین در وقت — گرفت لرزه و شد از نهیب او بیدار
یقین شد او را کین سایبان محمود است — در او فرشته شاه فرشته دیدار
چو شمع روز شد از کلبهٔ کبود پدید — زمین ز حلهٔ زربفت کرد شرع شعار
امیر اگر و تپال از نهر گنگ — فرود دیده به پیت آمد از بلند حدار
برای شعی هرچه بدید و خدمت کرد — بزد دو دست و بکند از میان خود زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک — گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
جبین گیت مقرم تو ای خداوندم — گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار

اگر تو عفو کنی بر تنم ببخشائی
کنم ز بنگه بالای این بلند حصار

جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین
که آمدم بقضای همه بلاد و دیار

حصار دیدم بسی و لیک هر یک را
گشاده بودند این لشکر ظفر یار

همی بجستم حصن عقیم و دوشیزه
که بود کس ستده هیچ خسرو سالار

کنون که یافته‌ام این حصار اگر آرا
ازین حصار برآرم بتیغ و تیر دمار

ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد
مرا او همه عفو ایزد دادار

پس انگهی سپه کفت جنگ را آیند
من این حصار بگیرم بعون ایزد یار

سپاه کرد حصار اندر آمدند چنانک
مبارزان را چون لعل بنمود نهار

حصار اگو مانده میانه دو سپه
برونش لشکر اسلام و در درون کفار

بسان چرخ رود سنگ منجنیق روان
کجا چنان بود چرخ دعوت ابرار

پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر
همی خزند بکردار مار بر دیوار

بسنگ و نیزه آتش ازو نگشت جدا
بدوخته شش کوه با آستین جدا

هر آتشی که بپیوست افتد از کنگر
چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار

روان شد ار چه براهیم آرزا آذر
ولیک در خوی خونین بدند چون آزار

بریزش اندر شاخ بنفشه گشت انگشت
بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار

گذشت روزی چند و همی نیاسودند
سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار

شبی گذشت بس سهمگین‌تر از دوزخ
گریه فرشته چو دیو سیاه تیره و تار

چو رعد و برق بغرید کوس محمودی
برآمدند ز هر کنگر اژدها کردار

بیغ کردند از خون دشمنان هندی
زمین اگو همچون زمین دریابار

چو در حصار

چو در حصار بجوشید ناوک گردان
ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار

همی نمود ز روی حسام خون عدوی
چو آب شکوف از روی تخته زنگار

ز سهم چنبر گردون بایستاده زدور
ز بیم چشمهٔ خورشید در شده بغبار

حسام پران در سر معدن دانش
سهام پران در دل بموضع اسرار

تارک اندر چشم بد از جمال تو دور
چه نور بود بر آن مرکب جهنده قرار

گشاده بسته تنگ میان
ز بهر خوشدلی و عفو ایزد دادار

ز غازیان بحصار اندرون برآمد بانگ
ز ملک خسرو محمود باد برخوردار

خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد
ولیک خوشتر باشد بروز کار بهار

حسام تیز تو شد ذوالفقار حیدر صفدر
حصار اگو خیبر تو حیدر کرار

حسام تست اجل و ز اجل که جست امان
سنان تست قضا و ز قضا که یافت فرار

زمین هند چنان شد که تا بحشر درو
ز خون کشته باید که تا کنند کدار

بحر و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد
عقیق و بسد و در ثمین و زر عیار

همیشه تا میان سپهر جای زمی است
کنند زکر زمی اندر دل سپهر مدار

همیشه بادی در ملک کامکاری و ناز
ز دست تو چنین فتح هر دمی صد بار

بگشاد خون ز چشم من آن زر و سیم بر
جز بر بسیج رفتن ستم همی کمر

زو همچو آفتاب مطراسکن مرا
وز آفتاب نادره آمد همی مطر

که روی ناف گاه بوسیدمی روی من
که برکشید و گاه کرفت او مرا ببر

گفتم که حاجتم تو افزون کند ازا
حاجت فزون بود بمه ای ماه در سفر

تو نو گلی شکر و دانم که چاره نیست
ترسم که آفتاب فرو پژمری چو گل
دیدم مقام کردن دانم نیست رای
بدرود کردم او را از وی جدا شدم
در بیشه اوفتادم کاندر زمین آن
نزوان همی تواند آمد بگوش بانگ
چون سرگذشت مجنون پر آفت و بلا
زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور
شد بسته مرکبا زادم از برای آن
رویش چرا است زرد و زترسیده او درکس
آید یکی ز بیشه برون سرخ و زرد چشم
می جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
مانند آفتاب همی برف بر زمین
از سهم بانگ و روی گریز
آنجا که قصد کرد بسان قضای بد
آتش نهاد و چیره بود در میان آب
ماننده حرارت همیشه بطبع گرم
از بهر چیست نازک و چون ترش روی
در سهم و جنگ و اندر رقص همی چو تیر

از آفتاب و باران کس را براه و در
بگذاری ای نگار زباران تو چون شکر
چون داد سوی سفر یارش سفر
در پیش برگرفتم راهی پر از عبر
مالیده خون جانوران بریده سر
نزدیک آن تواند پرون شدن نظر
چون داستان وامق پر فتنه و خطر
در روی چگونه بار دو رستنیهای شکر
کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
چشمش چرا است سرخ و نبودش شبی سهر
لاغر میان و اندک دنبال و پهن بر
مانند کوکب سپر از روی چون پر
همچون مجره پیدا از پهناش اثر
هر زنده گوش و چشم همچو است کور و کر
هر جش مراد بود و ببایدش چون قدر
خورشید رنگ تیره از او جان جانور
از بسکه ساحه است غذا خون کرم و تر
چون یافته است دایم بر جانور ظفر
در روی چو تیغ کرد و دایم همی حذر

است

هست او قوی دل و جگر روز جنگ
گشت او دلیر و نامور از آن که روی
او سبز رنگ و فعل شهانست از این قبیل
گفتم که یارب او را بکار و چیره کن
منصور بن سعید احمد که در جهان
در آفتاب بودی چون مهر او بفضل
کر طول و عرض همت دارد سپهر

چنان نالم که از معشوق عاشق
زمین گر زخم من گردد نشاید
وگر آتش زند اندر دل من
وگر پر زهر گرداند دهانم
وگر بر فرق من حشمت ببارد
بجز نعمت تو گر گشایم
همی تا خامه و ساغر بدستم
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
نخواهد جز بنامت رفت نامه
همی تا چرخ باید گوی مرکز
زمین روشن نگردد جز بخورشید

باشد طعام او همه ساله دل و جگر
بسیار برده جان دلیران نامور
در مرغزار و چون فلک او را مقر
بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
چون فضل نامور شده چون جود مشتهر
جز جانور نبودی در سنگها گهر
خورشید که رسیدی هرگز باختر

چنان کریم که با فرزند مادر
همان باید که گوش از زخم مزمر
همان گیری که شعر از دود مجمر
زبانم گویدت شکری چو شکر
چو باران چون زره و تیغ و خنجر
بخدمت جز درت بر خویشتن در
بود خندان دگر یابی در دو مجمر
مرا در هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا دور دارد چرخ و محور
عرض قایم نباشد جز بجوهر

تو بادی بر خداوندان خداوند   ترا دولت رهی و بخت چاکر
نشسته بر سریر عز مربع   بفرمان تو گردون مدور
بر تبت جاه تو گشته مقدم   بمدت عمر تو باشد موخر

ای جهان فضل و بحر دانش و کان هنر   روشنت روز از دو چشم آب و باقیمت هنر
خواب کرده از توامن و ملک در یک خوابگاه   آب خورده از تو دین و ملک در یک آبخور
حرص را از بخشش تو بر دمد چون موی پر   فتنه را از هیبت تو کم شود چون باد پای
شرک را ایمان تو چون کوه دارد منهزم   ظلم را انصاف تو چون باد دارد بی خبر
دست خزم تو بهر گردد کمرگاه سوار   تیغ عزم تو بهدیرد جگرگاه خطر
بوی گل در گلستان هم طبع اخلاق تو شد   ابر دامن کش نثار او از آن آرد درر
کامکاری را دلیل و هم تو نموده راه   نامداری را علو جاه تو بگشاد در

ای جهان را راستی داور   فلک عدل جوی دین پرور
عزم تو گر توان فکند بر کوه   کوه را از دو سو بر آید پر
حزم تو گر بپا فشرد بر باد   شودش خاک و بسته راه گذر
مرکبت اژدهای نبرد   خنجرت کیمیای ظفر

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز   دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
ز دود چرخ فرو ایستاده چنبر صبح   شبم چو چنبر و بسته در آخرش آغاز

من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو   پدید گشته و پنهان مراد او در راز
مرا ز رقش معشوق دیده لولو تر   در از آمدن تست سپهر لولو ساز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم   ز شادمانه فرو رفت در خون انباز
فراز عشق مرا در نشیب افگنده است   که باز می نشناسم نشیب را ز فراز
دلا چه داری انده بشادمانه زی   کنار غم چه کند زی بدور عیش گداز
اگر سپهر نگردد ز حال خود تو بگرد   وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
گر چه دارد کش بود خداوندی   بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بود   در سعادت بر روی دولت او باز
برند لاشک هر روز خسروان بزرگ   به پیش درگه او چون به پیش کعبه نماز
بخواب دیده است آهو از طبع او در وغی   از آنکه روی کوته شود بقای دراز
کجا توانند دیدن کوزن طلعت شیر   چگونه یارد دیدن حمام چهره باز
خدایگانا رامش فزای و شادی کن   ستد بستان از دست لعبت طناز
مباد زین ره خالی خجسته مجلس تو   همیشه تا بجهان در حقیقت است و مجاز
بنزهت و طرب و غز و شاد کامی و کام   بچنگ و بربط و نای و کمانچه و بگداز

چند گوئی که نشنوندت راز   چند جوئی که می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گردد زشت   ناز کم کن که نار گردد ناز
از فراز آمدی سبک به نشیب   رنج بینی که بر شوی بفراز
پیش بر کن غریمتی چون برق   در زمانه فکن چو رعد آواز

کمتر از شمع نیستی بفروز — که سرش را جدا کنند بگاز
حرز جان تو بس بود ز بلا — مدحت شهریار بنده نواز
پادشا بوالمظفر ابراهیم — آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل و جود او بجهان — رنج کوتاه گشت و عمر دراز
خاک حرب بقعر مرکز او — نور محض باوج گردون تاز
تا بیابی مراد خویش بکوش — تا نیارد زمانه با تو بیاز
گر عقابی بکبر عادت جغد — کر بلنکی مدار ترس گراز
بکم از قدر خود شو راضی — بین که کنجشک را نگیرد باز
در زمین فراخ ده ناورد — بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش — نیستی سنگ بشکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول — شرم دارد بخویشتن پرداز
از دل شرمسار سنگ دگهر — هر چه داری ز دل برون انداز
پیش بوقلمون نامهای امید — پیش منهزمت نامهای دراز
جز بر صاحب اجل منصور — آنکه مهرش بزد ز چرخ نماز
موکب شکر او چو رعد بکوب — علم وصف او چو مه بفراز
حلها بر بطبع تیغ گداز — رمحها کن بوهم تیر انداز
در نوای مدیح خواجه زند — رود کر دار طبع را بنواز
ای بهر جای چون عصا و کلیم — تیغ برات مایه اعجاز
صدف من که در شود ز سحاب — هر چه آید مرا بطبع فراز
داریم همچو مشکان بعذاب — در چو هر گز نداردت انباز
شده از من موافقان رنجور — گشته از من مخالفان ممتاز
نه غم مدح تو از من دل کم — نه در سعی تو از من شد باز
خواستم کز ولایت مهرت — بروم جان مرا نداد جواز
کردم این نکتها همه موجز — که شنود آنست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور — تا برنیم چو آفتابت باز
تا بود صبح سالکی و نمام — تا بود باد ساعی و غماز
در چمن درد و سرو ماندت — بر رخ و لعل لعبتان طراز
همچو درد طری بتاب و بخند — همچو سرو سهی بیال و بناز
یار بر عدو سپهر بادت امر — یا سعود زمانه بادت یار
همه فردای تو به از امروز — همه فرجام تو به از آغاز

شبی که آز برادر کنم رهت روز — دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز
اگر تبارزم کیست نگوییدم که بدار — وگر بدارم گردون نگوییدم که تباز
نه خیره کرد و چشم خرد ازشب تاری — نه پست کرد و پای خرد از طریق دراز
بهیچ حال هر گز نشد دو تا پشتم — مگر بیار که شهریار وقت نماز
چو در و گوهر از سنگ و از صدف زادیم — ز طبع و خاطر در نظم و نثر دارم راز
زبان تیز از این قوم هر چه بد بشنیم — چو با زبانان با هیچکس نگویم راز
دلا بکش همه رنج و مجوی آزادی — که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز

داد

فرونت رنج رسد چون برتری گیرد — که ماند تره شوی آنکه که برشوی بفراز

زهی در بزرگی زمین را شرف — زهی از بزرگان جهان را خلف
نمائی بجود عیسی بدم — نمائی برای آنچه موسی بکف
نه با دشمنان تو در آب تیغ — نه با دوستان تو در نار تف
ز بحر معانی چون در تو — همه گوش کردو لبم چون صدف
مراد شمنانند با تیر من — همه خاکسارند همچون هدف
نمایند در چشم من همچنانک — کشیده ز شطرنج بر تخت شف
بگیرم سر اژدهای فلک — اگر رای تو گویدم لاتخف

چو گوگرد در دم تحشم آورنگ — که در خاکم افکند چون نار رنگ
همی بر زبان اژدهای سپهر — ز دو دم بدر در کشد چون نهنگ
بر آورد ما زیم بر آن کوهها — که بگرفت چنگم ز حرخنک خنگ
همیگویم ای طالع سرنگون — چرا همه ساله با من بجنگ
خداوند تو باد یا بت وثن — فروتر از آن مانده مجروح لنگ
ازین اختران او شتابنده تر — تنم را چرا داد چندین درنگ
درین سنج هرگز نگنجید می — بصد جاره و جان و تن زنگ رنگ
کرم تن ازینان نگشتی نزار — ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من — گذر است کین را همی تنگ تنگ

نه همخوابه آهوان بوده ام — که همخانه ام کرده با پلنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب — ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار — که در فن بیفزود فرهنگ و سنگ
همی شاه ندم کند هست فخر — همی روز کارم زند هست ننگ
یقین دان تو مسعود کین شعر تو — یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

تا کیم از چرخ رسد آورنگ — تا کی از اینگونه چون نار رنگ
خاکم کز حلق مرا نیست قدر — آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع — روز همه روز بنالم چو چنگ
در دل و در دیده من روز و شب — آذر برزین بود و رود گنگ
از پی یک نور زنین صد ظلام — وز پی یکنوش مجوز صد شرنگ
تات نپرسند همی باش کنگ — تات نخواهند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی — روزی با کوشش آید بچنگ
روزی با روزی هرگز نبود — ماهی در دریا و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی — هست ترا فخر و مرا هست ننگ
مردم روزی نزید با حسود — دریا هرگز نبود بی نهنگ

کرد با من زمانه حمله بجنگ — چون مرا بسته دید و میدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان و تنم — تیغ فولاد کرد و تیر خدنگ

هزار نامه سر حد ملک دو صد هزار دزد شب اندرون زنگ

زان کشد تیغ صبح هر روزی … که بکشتش کسته با من جنگ

کشته ام چون عطارد اندر حوت … ور چه بودم چو ماه در خرچنگ

آتش و کوه هرم بخاطر و طبع … حبس از آن تا همی شدم در سنگ

آب آزه ز دیده چندان ریخت … تا رخ و سینه تش طرز تنگ

آبرویم نماند و رویم ماند … آب مانند کش بد از رنگ

محتشم همچو دوستان عزیز … هر شب اندر کنار گیرد تنگ

بالشی ام نهند ز پنجه شیر … بسترم گسترد ز کام نهنگ

شربتی خورده ام بطبع چنانک … نوشم آید همی بکام شرنگ

خوابشم گشت خاک تیره چو مار … مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ

بدلم داده بود شادی روی … خشم کرده بود بخت آهنگ

چشم این شد بکرد انده کور … پای محنت بدست آن شد لنگ

هر چه چشم دهد فلک مالش … پیش باید زمن همی فرهنگ

هر که او پاک چون هوا باشد … تا بود سرخ روی چون نارنگ

مرد باید که ده دله باشد … چون هوا زرد کس نگیرد سنگ

مردمان زمانه بی هنر اند … زانکه فرهنگشان ندارد سنگ

هیچ در کارشان دلی زاغر … بانگ افکنده در جهان چو کلنگ

ناید از ننگ ننگشان در چند … ننگ دارد همی از ایشان ننگ

دوزخ آرد و پرستش ایشان … راحت هشت نامه از ارژنگ

ابرهم خوی اهل عصر گرفت … طبل سنت نهند بهر فرسنگ

قطره

قطرهٔ آب از او نچکد … تا نگردد شش روی پر از رنگ

خیره مسعود سعد رنجه مباش … باز دارد جهان ز دانش چنگ

و نشس خواهی همی ز شاخ لبت … عود چون نه همی ز شاخ ترنگ

کار نیکو کند خدای منال … راه کوته کند زمانه ملنگ

بگذرد زحمت تو چون بگذشت … ملک جمشید و دولت هوشنگ

ایا فروخته از فر طلعت اورنگ … زدوده رای تو ز آینهٔ ضلالت زنگ

بلند رای تو خورشید کند دولت … خجسته نام تو عنوان نامهٔ فرهنگ

ز نور رای تو مانند روز گردد شب … ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ

برای و قدر تو را از چرخ باشد عار … بجود و علم دل ترا ز فخر باشد ننگ

سپهر عاجز آید از تو بر زور ثبات … زمانه حیران ماند از تو بگاه درنگ

زهیبت تو شود دست و پای فلک … چو بر کمیت تو ای شاه شخ گردد تنگ

غبار خنگ تو در دیدهٔ پلنگ نشست … ازین سبب بتکبر بود همیشه پلنگ

یک زمان در بهشت بودم من … نوش کردم ز کفهای تو نوش

گر نبوده برسم معذورم … در جمال تو بسته بودم هوش

گاه بودم بمدحت گویا … گاه بودم ز حشمتت خاموش

گرچه خورشید دانم اندر اوج … گاه چون بحر طبعم اندر جوش

ای فلک رای مهتری را ترا … نام پیغمبرست و طبع سروش

قدم من همی بود فخر تا کرفتی مرا تو در آغوش
شهوار را برای خدمت تو بنده ام کشته حلقه اندر کوش
من نیابم چو تو یقین کشتم تو نیابی چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامتی و شادی ای همه شادی و سلامت دوش
تا همی باده باشد و لاله روی لاله ببین و باده بنوش
رای عالی رضای تو کشته است تو بجان در رضای عالی کوش

زهی برتری اندر اختران اول چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
شب سیاه ز رویت چو روز کشت سفید چو سنگ بسته ز لطفت حباب کرده دیل
فروغ طلعت تو روشنائی دل حور غبار موکب تو توتیای چشم امل
دماغ روح مرا مدح تو غذا و سعادت اگر نه کی بودی جان ز کونه کونه حلل
همیشه تا بنود خاک را فروغ اثر همیشه تا بنود ماه را علو زحل
بآب دولت تو زنک داده باد و خور بخاک درکه تو سر به کرده باد مقبل

ولایت از مه شعبان برون شده تحویل بدل شد این همه آزاد و این یکی بدلیل
چو نار در دل کفار نار در مجلس چو نور در دل ابدال و نور در قندیل
خجسته باد بر شهریار شمس دول مه مبارک و ماه صیام با تفصیل
چو از غلاف برآورد نیلکون صمصام زند مخالف تو جایزه خود اندر نیل
مخالفانش کرفتار اینچنان بلا که داد خواهم یکیک جدا جدا تفصیل

یکی

یکی بگرز کران و یکی تیر سبک یکی به پنجه شیر و یکی بخرطوم پیل
جلالت ابدی با تو چون سعادت حقیقت سعادت ازلی با تو چون سحاب عدیل

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم کیتی ز نور خاطر تو پر ضیا کنم
بجرم که هر چه یابم طبعم کهر کند چون کوه نی که هر چه شنیدم صدا کنم
یکبار من بسال درون چون کیا و خاک از باغ خود ترا کل و لاله عطا کنم
نزدیک تو ز خاک و کیا کمترم از آنک هر سال خدمت تو چو خاک و کیا کنم
نی نی نه راست کویم که دل میدهد مرا کز خدمت تو زمانی خود را جدا کنم
هر خدمتی که در روی تقصیر کرده ام مانند نماز فریضه قضا کنم
بجرم شکفت نیست که کاهی تهی شوم تیرم عجب مدار که کاهی خطا کنم
بیزارم از خدای و فرستادکان او کر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیکانه ام ز مردمی ار من بهیچ وقت جز با رضای تو دل خویش آشنا کنم
چون روز و شب مدیح تو کویم بسر و جهر خورشید و ماه را بفلک بر کواه کنم
خورشید روی کردم هر دم که پیش تو چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
از خواندن مدیح توام روشن است چشم کوئی که کحل دوات همی توتیا کنم
آید مرا سعادت کایم بنزد تو روزی ثنا کنند که ترا بو ثنا کنم
کر دیکران بخدمت از سیم و زر کنند از خاک من بدولت تو کیمیا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

گردن و کوشش غزل و مدح را   بیهده پیرایه و زیور زدیم
همره باحث بر آوردیم چشم   با فلک شعله بی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوک قلم   دست بدین قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلک زانکه ما   بر بت و بتخانهٔ بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آذر بتیغ   آتش در قبلهٔ آذر زدیم
وز پی این آهو چشمان نرم   با همه شیران جهان بر زدیم

تخم کشت ای عجب مگر سخنم   که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند   من همی دانه ازو بچینم
از فنای سخن همی بترسم   که بغایت همی رود سخنم
آفتابست همتم گرچند   عرض گشت همچو سایه تنم
پاره گشته است پوست بر تن من   چون قد دانم کشید بر تنم
روزگارم نشاند بر آتش   صبر تا کی کنم نه برهنم
هر زمانی بدست صبر همی   گردن آرزو فرو شکنم
گاه در انجمن چنان باشم   که فراش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم تیره   کوئی اندر میان انجمنم
همچو آتشکده شده است دلم   من از آن بیم دم همی نزنم
تا ز تف دل اژدها کردار   پر ز آتش شود همی دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم   که من از کبر سرو در چمنم

گز خورشید

گز خورشید روشنی خواهند   دیدگانم ز چشمها بکنم
تو اگر چه توانگری نه تویی   من اگر چند مفلسم نه منم

زرد و دیده سرشک چون نارم   چون ز گفتارهات یاد آرم
من خیال ترا کجا بینم   چونکه هر شب ز رنج بیدارم
بهر دو دیده همی ز اندیشه   هر شبی صورت تو بنگارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم   تا جدا ام ز عز تو خوارم
بر تو که زندگانی را   زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی   کاسد کاسد است بازارم
مگر نعمت بدانم نشد   که شنیده است هر کس اقرارم
فخر جویم همی بنعمت تو   ور چه هست از همه جهان عارم
صدرها گر ز فخر تست چه شد   که جهان پر شده است آزارم
ور ببندم نمیتوانم رفت   میرود در زمانه اشعارم
از غم و رنج بر دلم کوهی است   تا ربن تند خسک گسارم
خار اندام گشت پیرهنم   موی تا سیده گشت دستارم
روزی دارم اندک و همه سال   در میان بلای بسیارم
گر بگریم قرار معذورم   که درین تنگ سله چون مارم
نالم و ناله ام ندارد سود   ای عجب شد درست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم گز تن   در دل انس به نیز اسرارم

آن بمن میرسد ز محنت و رنج که بجان مرگ را خریدارم
چهره شد بر جوانیم پیری قار شد شیر و شیر شد قارم
هیچ هنگام انکه گویم من بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم پای بر غم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بغبار ز آب دیده ساقی گلزارم
جای غم نقطه ایست گوئی ذات زانکه سرگشته تر ز پرگارم
فلک ار زر دریغ دارد چنگ زر و سیم امید چون دارم
هیچکس را سر گناهی نیست رنجه زین گنبد نگونسارم
دشمن خویشتن منم بیشک از زمانه همی چه آزارم
دی ز خشم برسم تا امروز بهمه محنتی سزاوارم
محنت من همی ز دل خیزد من بمحنت ز دل گرفتارم
چون کنم این دل قصوریا را از دو دیده برخ همی بارم
شاید از آن دهان دریابم واجبست از غم دلفکارم
محض دیوانه ام ندانم من کس نگوید همی که هشیارم
روز تا شب ز غم دلفکارم همه شب تا بروز بیدارم
روز و شب یکزمان قرارم نیست راست گوئی بر آتش خوارم
از دو دیده دو جوی بگشادم تا برخ زعفران همی کارم
بدل تخم جان همی کارم تا عوض اشک خون همی بارم
همه همسایگان همی شنوند گریه سخت و ناله زارم

بسته

بسته این سپهر زراقم خسته این جهان غدارم
کین سپه میکند ز غم روزم وان تبه میکند ببد کارم
نه بدان غم کنم که مایوسم نه بدان رنجه ام که افکارم
نیست از حمله اجل باکم نیست از حبس پادشه عارم
از تقاضای وام خواهانست همه اندوه و رنج و تیمارم
هر زمانه سبک شود دل من کز غم وامها سبکبارم
نه در آن کدیه همیکویم نه دم عشوه همیدارم
گر تو سعیی کنی برون آیم از غمی کاندرو گرفتارم
در چنین نکبها بحق خدای که بجان مرگ را خریدارم
این سخن گر نه راست میگویم کافرم از خدای بیزارم

اوصاف جهان سخت تنگ دارم از بیم بلا کشف کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم نه آنچه بگویم همی بدانم
گر تن بقضای بسته سپرم ور دل ببلا خسته جهانم
از خواری و پیک چراغیم از فن بلندی بر آسمانم
دایم ز دم سرد و ز آتش دل چون کوره تفته بود دهانم
از واقعه جور هفت گردون پنداری در بازی مشعوذانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه بگداخت همه مغز و استخوانم
ننگفت که چون فاخته نالیم زیرا که درین تنگ آشیانم

پر آبم از خون آب دیده　　چون توز کمانست تن چو کمانم

در دو گهر طبع و خاطر من　　کم نشود زانکه بحر و کانم

هر که داستان طرازم　　امروز بهر گونه داستانم

بخشم چو بخواهد خزیدن از غم　　این چرخ بها نیکند گرانم

از عجز چو بیجان فکنده بخشم　　وز ضعف چو یا نحف مانده جانم

خفتن همه بر خاک و از ضعیفی　　بر خاک بگیرد همیشه نانم

هرچند که پژمرده ام ز محنت　　در عهد یکی تازه بوستانم

پیداست هنرهای من بگیتی　　گرچند از دیدها نهانم

گیرم که من از کار باز ماندم　　امروز درین حبس امتحانم

والله که ز جور فلک نترسم　　کز عدل شهنشاه در امانم

بر سیم بخامه گهر بارم　　در سنگ بپولاد خون برانم

فردا الحقیقت بهار گویم　　کامروز نکو بدیهی خزانم

ترسم که تلاخ بود از آن بیش　　کز رنج و عنا کم شود روانم

تو سنگ بکافور برفشانی　　من عاج بشمشاد برفشانم

دانم سخن من عزیز داری　　داری سخن من عزیز دانم

دانی که چه مایه رنج بینم　　تا نظم و نثری بر تو رسانم

تیر و تیغ آیت بر دل و جگرم　　درد و تیمار دختر و پسرم

نه خبر میرسد بمن زیشان　　نه بدیشان همی رسد خبرم

مادر

بازگشتم اسیر قلعهٔ نای　　سود کم کرد با قضا قدرم

از بلندی حصن و تندی کوه　　از زمین گشت منقطع نظرم

من چو خواهم که آسمان بینم　　سر فرا آرم و فرو نگرم

از ضعیفی و دست تنگ جای　　هیچ ممکن که پیرهن بدرم

از غم و درد چون گل و نرگس　　روز و شب با سرشک و با سهرم

یا ز دیده ستاره میبارم　　یا بدیده ستاره میشمرم

گشت لاله ز خون دیده رخم　　شد بنفشه ز زخم دست برم

همه احوال من دگرگون شد　　راست گوئی سکندر دگرم

که درین تیره روز تاری جای　　گوهر دیده کان همی شمرم

بیم کرده است درد دل آنم　　زهر در دست رنج تن شکرم

نشنوم نیکو و نه بینم راست　　چون سپهر و زمانه کور و کرم

محنت آگین شدم چنانکه کنون　　نکند هیچ محنتی اثرم

ای جهان محنت تو چند کشم　　وی فلک عشوهٔ تو چند خورم

کاش من پاک عیب داشتمی　　چون بلا آیت حیله از هنرم

بستد از من سپهر آنچه بداد　　نیک شد باز مانده سرسرم

اینهمه هست نیستم نومید　　که ثناگوی شاه دادگرم

پادشاه بوالمظفر ابراهیم　　کز مدیحش سرشته شد گهرم

گر فلک جور کرد بر تن من　　پادشاه عادلست غم نخورم

در ظلمت نانه همی کردم کوئی که بستاره سیارم
تن چنان ضعیف شد از غم کاندر دلم نبینند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم چندی ازین دیده گهربارم
روزی که راحتی رسد از من مر خلق را ز غم نبیند آزارم

نهاد زلف تو بر بنه ناز و کبر قدم کرا است دست بر آن مشک لون غالیه دم
چه بود عارض تو لاله طبیعی رنگ نکو نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای رخوی تو از زلف تو فزون گشته است بهای دیبا آری فزون شود ز علم
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم که روز دولت خواجه مرا کند خرم
مضای عزمش بر روی ریج بست خلج ثبات حزمش در مغز کوه کرد قدم
زهی فراخته دا فرد خته چو مهر و چه چرخ بنای ملک بجد و حسام و نوک قلم
توئی که رادی انصاف کسید نشت نهال و چشم بیازد بعدل رستم
براسگار و نهان و قفت خاطر تو که رهنمای وجود است و پیشوای عدم
برپش ملک ضمیر تو ملک معظم بر زخیل بیان تو چرخ خوا مبهم
همی بوصف تو جنبد ضمیر اندر دل همی بمدح تو گردد زبانم اندر فم

تا کی دل خسته بر کمان بندم جرمی که کنم بر این و آن بندم
بدها که ز من همی رسد بر من بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن بود که بوستان کردم کر آب باصل خاندان بندم

افتاده خم

افتاده و خم چرا هوس چندین بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد رو را اندر دم رفته کاروان بندم
چند از غم وصل در فراق افتم وهم از پی سود بر کمان بندم

چو روی چرخ شد از صبح بر صحیفه سیم ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز دولت محمود سیف دولت را ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان یکی جواد که انجم ز صبح دیل تهیم
در آب چون کشتی در هوا چون باد بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند چو حلقه نون بوقت جستن پریدن جهد ز حلقه میم
اگر ده آید پیشش کند بنیزه یکی اگر یک آید پیشش کند بتیغ دو نیم
کنون بدولت تو ملک را فزاید فر کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
ز باغهاش نروید مگر ز غنچه زر بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان نشان چو حی و جیم شود نقش بر صحیفه سیم
ز نجم سعدت بادا زمان زمان اطعام ز بخت نیکت بادا نفس نفس تعلیم

بسوی هند خرامید بهر جشن کین رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
گشاد چتر همایون چو آسمان بلند کشید رایت عالی بر اوج علیین
قرار نبود ز بر بنده خنجر هندی ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین

هزار سرکش هر روز بامداد بگاه — به پیش تخت تو بر خاک بر نهند جبین
همه غلام تو اند تا که گرد خواهی رزم — همه رهی تو اند از که جست خواهی کین
کمر بر بسته تماشا راه و رسم شکار — یکی خرامی تا که ز نسوی نهد بچین
بگرد شاها اندر جهان بگشت تو — دهد جهان زآرایش و دیده را آیین
تو آسمان برینی و پیکان باش — ثبات گیتی از گشت آسمان و زمین
بکار نایدت از بهر رزم تیغ و عمود — نه تیر حاجت باشد نه خنجر و زوبین
جهان زا بگیری بدانکه رنج بری — بجزم صادق و عزم درست و رای متین
زهی موافق مسعود پادشاه بزرگ — زهی مظفر منصور پادشاه زمین
هزار بحری هنگام بزم در یک صدر — هزار شیری هنگام رزم در یک زین
ترا به بزم و گر کین صفت چگونه کنم — که هر غلامت صد بزم و صد گرگین
چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند — بشهر فارس فرو ریزد آتش برزین
بهر چه قصد کنی مر ترا چه باک بود — چو هست ایزد بر کارها نصیر و معین
بهر کجا که نهی روی باشدت بیمک — فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین
هزار شهرکشا از شهرهای بزرگ — هزار نامه فتحت رود سوی غزنین
همیشه بادی تابنده تر ز بدر منیر — همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین
محل رتبت تو بر شده بمهر و سپهر — ثبات ملک تو پیوسته با شهور و سنین
مباد هرگز عمر ترا فنا یارب — مباد هرگز ملک ترا زوال آیین

تو کوهی که در بوته کارزار — ز بر حدید همی حل کند بهرمان

الملک

اگر مملکتی را بی خدای — کش از دیدگان سازمی آشیان
از ایرا که در مدح خاص ملک — جهانی بهم بر نهند یکزمان
محمد که رایش بر از آفتاب — محمد که جاهش بر از آسمان
شرف گوهر خدمتش را بطبع — چو جزع یمانست بسته دهان
کم از پایه قدر او هفت چرخ — کم از پایه خشم او هفتخوان
نهان کردی قرص گیتی فروز — اگر کردی همت او عیان
زهی رای تو مایه هر مثل — زهی جود تو اصل هر داستان
نه یکساله عمر تو گشته است چرخ — نه یکروزه جود تو داده است کان
تو یک عیب داری و خالی ز عیب — نباشد مگر ایزد مستعان
بگفتم همه عیبت این است و بس — که جود است بر گنج تو مهربان
تو انصاف ده چون بماند رمه — که از گرگ درنده سازی شبان
بوصف توای کرده وصف خدای — بمدح توای کرده مدحت جهان
ز معنی همه آن فراز آیدم — که لفظش نگنجد همی بر دهان
تبرسد همی کشتی نظم من — که دریای مدحت ندارد کران
بیارنده آسمان و زمین — طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش بگویم ثنا — ترا ای ببخشش زمین و زمان
فرونت نه سال تا من کنون — بنا دوستانم بنا دودمان
نه دل بیندم لعبت نوبهار — نه تن بایدم لعبت و مهرگان
من آن خارم اندر جهان ای شگفت — که نیکو نگهداردم پاسبان

بحصن حصین اندرم روز و شب　　که بمینند حصن حصینم حصان
که در آتش حبس بکداز دم　　چو بر سنک کوهر کنند امتحان
مرا جای کوهست و اندوه کوه　　تنم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اژدهای بکون　　زمین زیر من شرزه شیر ژیان
نه در زیر دندان آن تن ضعیف　　نه باز از خم چنکال این دل جبان

دیده هیلیوش می کشت چو کتیر جوان　　دل چو سباب شد ز عشق در رده رطل کران
خانه اندوه را زیر و زبر کن همی　　زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان
نباز در مرغزار بیاز در جویبار　　بغلط در لاله زار بنشین در کلستان
کام زیادت مجوی کار زیادت مکن　　سخن زیادت مکوی خلق زیادت مخوان
رویش سینه شان نافش دیده نکار　　کردن ساعد شان کوشش انکشت میان
خورد مکر زعفران که کشت اندامش زرد　　اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نکرد و بطبع تا که نماند کوش　　ناید اندر سخن تا نجشیده سنان
خفته زاو از او رامش بید از دل　　کوکب و کوید تراز باسنان در سنان
انکه بود دیکر نان راز کند آشکار　　هست زبان محکم است که راز دارد نهان
چو کوهرم بار کیر از بهر تاج و کمر　　چو زر مایه وآن مده مرا رایکان

تا بود شخص آدمی را جان　　بود حرص را قیاس و کران
چون تامل کنی نه بینی هیچ　　برد پیر کم ز حرص جوان

حیله کون و فساد عالم را　　چرخ کرده است ناکزیر ضمان
روز را در دم است ظلمت شب　　سود را در پاست بیم زیان
از پی یکدکر همی آرد　　که زمستان و که تابستان
عاقبت کر به پیش چشم آرند　　کس نه بیند مزه ز آب دهان
در زویران شدن بر انداشیند　　نکند هیچ موضع آبادان
وز جهان جست امید نعمت را　　جز با یوان تو نیافت نشان
چون در ان نعمت همی افتاد　　بجز کردار او ندید کران
از برای تو آفرید مکر　　هر چه بکیت ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد　　هر چه ز اخلاق تو دهد نشان
چون کند شیر رستم پیکار　　روز با زار او خنجر و پیکان
بکتف در جهد در حث حسام　　بجکر بر زنند شهاب سنان
این کران سر شود بر خم سبک　　وان سبک دل شود بکرز کران
پشت را خم دهد شکنج زره　　کوش را کر کند صریر کمان
تاب کیرد حسام چون آتش　　سوی بالا کشد روان چو دخان
بر هر ترس مرک بنکارد　　دهن شیر و دیده ثعبان
آن نداند که این چه خواهد کرد　　وان نداند که می چه خواهد ران
تو بر انکیزی آفتاب نهاد　　آن هیونی هیکل فلک جولان
باد سا کن کنی بپای رکاب　　کوه کردان کنی بدست و عنان
تف آن آید از آتش زخم　　کاب او دل کند چو آتش و آن

برزنی بر سنانه مغفر … بکشی تا بد است خفتان
این معجزه تو داری و بس … شاد باش ای سپهبد سلطان
پادشاه مظفر ابراهیم … که نیاورد جز او هزار قران
شده زو تازه عزم اسکندر … مانده زو تازه عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ … عفو او آب چشمهٔ حیوان
هرکه دل کج کند بد و کرود … چشم او همچو نرگس از یرقان
ای جهان از تو پدید شده … همه آثار و رسم همداستان
تو بسی با هزار تیر سمند … تو بسی با هزار شیر ژیان
برد حسام آب چو باد … بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون کنار سائل تو … پر ز دینار کرده باد وزان
همی از دیده خون بپالاید … بچهٔ رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین … وانکه خواهی ز بندگان بنشان
داد گیتی بداد ای اندر جود … داد سر باز خرمی بستان
دشمنان را بنوک مرگ انداز … دوستان را باوج چرخ رسان
ای رهاننده خلق را ز بلا … زین بلا بنده را تو باز رهان
که مرا تنگ طبع مظلم کرد … تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت … تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت بسیار است … ذرهٔ مرحمت تو صد چندان
با امید آمدم ز حضرت شاه … راه زد بر امید من حرمان

مادح شاهم از که جویم عز … بندهٔ شاهم از که خواهم نان
تا کند لعل روی باده بها … تا کند زرنگار برگ خزان
تا بود در سپهر هفت اختر … تا بود در جهان چهار ارکان
ملک عالیت باد در بیعت … چرخ گردونت باد در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین … کرده با عدل دولت تو قران
سر طاغی بتن پر از علت … سر طاغی بدل پر از ضربان

برگشته جهان بفصل خزان … شد باقبال خاص شاه جهان
ساقیانند نسترین چهره … مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله است بادهٔ سوری … یا شقه بوی این و گونهٔ آن
دست خاص ملک چو ابر بهار … کرده بر باغ مکرمت باران
عمدهٔ مملکت رشید که ملک … زو بیفزود حشمت چون ز مهر جهان
آنکه پیشش زمانه بست و گشاد … خدمت و مدح را زبان و دهان
شب کینش ندیده تابش صبح … سود مهرش بزده بوی زیان
تا رشش گشت روی هیبت او … کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران کند سیاست او … نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرده همت او … کرد نتواندش فلک ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد … آرزوهای خلق را مهمان
بهتر از خدمت تو نیست پناه … برتر از مدحت تو نیست بیان

ساخته در تن از هوای تو آنم | این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی ز حرص حدث تو | کالبد که قبول کردی جان
روشن از تست عالم اقبال | تازه از تست روضهٔ احسان
محمدت را بجای تو تمکین | مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخای تو همی گرید ابر | وز عطای تو می بنالد کان
بر نکوخواه تو ظلام حیات | بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهیست حزم تو که فکند | لرزه بر کوه بابل نهوان
شیر تیغ است عزم تو کازا | نصرت و فتح صیقل است و فسان
عدل را جامه است حشمت تو | که نگردد اندیشش فلک خلقان
ملک را نامه است سیرت تو | از خرد متن و از هنر عنوان
صورت هر خبر که عنوانست | دیده تدبیر تو بچشم عیان
بنده ام من ترا بطوع و بطبع | بر رسیده ز تو نام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر | صفت تو مرا نگار و بیان
تحفه و هدیه منت همه روز | درج در طبله مرجان
بس گران میفروشمش بها | گرچه من میخرم بطبع آسان
شرف مجلس تو می خواهم | بکفایت من از بهای گران
گر جنابا ساعتی بدهی | در نیاید بچشم جهد تو آن
نیست چیزیم جز اینکه در بحرم | بگهر موج زند زمین و زمان
شعر من گشت مغز هر دفتر | نام من گشت تاج هر دیوان

حاسدان گشته خاین و خاسر | دشمنان مانده خیره و حیران
شب بد روز درد بد دارست | حسد دون و کینهٔ نادان
تا بود در فلک غروب و طلوع | بطرب چون جهان بناز و بجان
بر شرف چون فلک بگرد و بپای | تا بود بر زمین مکین و مکان
بسخن ابروار لولو بار | بسخا مهروار زرفشان
گوش تو که بقول خنیاگر | هوش تو که سوی مدح خوان

مقصود شد مصالح کار جهانیان | بر حبس و بند این دل رنجور ناتوان
از حبس پای نیز بداریدم استوار | تا گردنم نگردد ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و دیوار سمج من | با یکدگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید مبادا بجادوی | او از شکاف روزن بیرون جهد روان
هین بر جهید زود که حیلت گزین او | گر آفتاب پل کند از باد نردبان
البته هیچکس نیندیشد ازین سخن | کین شاعر محنت خود کیست در جهان
چون بر شود بروزن چون در شود ز سمج | نه موش و مرغ گشت این خام قلتبان
من با این دل شکسته و با این تن ضعیف | سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
گیرم که ساخته بودم از بهر کار را | بیرون جهم ز گوشهٔ این سمج ناگهان
با چند کس درآیم در قلعه که من | شیرم شوم ورا که و پیلم شوم دمان
پس با سلاح جنگ چگونه کنم نگر | من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت گشته است از رنج و اندوه اگر | چونانکه خفته گشته است از بار محنت آن

هر کو فسون و مدح تو بر خویشتن دمد ... از هیبتش ضمیران دمد از خاک ارجوان
بالای رتبت تو گذشته است از بر فلک ... پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
یکما همه دولت تو نگشته است هیچ چرخ ... یکروزه بخشش تو نداده است هیچ کان
گر بدهمی سنا ز جهان از عطای تو ... خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
پیوسته تیره و خجلت است آفتاب ... زین لفظ درفشان تو و تیغ درفشان
نه چرخ را خلاف تو رای دگر رود ... نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان
جانا ترا سعادت چون روز در ضیا ... عزم ترا کفایت چون تیغ زرفشان
ای بر هوات خلق همه سود کرده و من ... بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم ... تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
اندر تنم ز حسرت ما بفسرده خون من ... بگداخته ز آتش دل مغز استخوان
چون تار ریسمان تنم از لاغری و من ... مانم همی بصورت بیجان مهربان
تا مر مرا بحلقه ببستند بر دو پای ... هست این دو دیده گوئی دو ناودان
در داد اندها که مرا چرخ روزگار ... بی آلت سلاح بزد راه کاروان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب ... من در مرخم و سخن من تیقروان
جز من که گفت یارد در خور دو شنا ... جز تو کرا بود بیزر که من کمان
ای آفتاب روشن تابان روزگار ... گز دست روزگار فرادانم امتحان
ای سیک نوبهاری رو بشکوی ... این مدح را بگیر و بدان شاد باش نیکان

بو یا ز نقش بوی عنبر سارا ... رنگین رویش برنگ لالهٔ نعمان

لاله خو

لاله خود روی زیر جعد مسلسل ... سوسن از و زیر زلف پریشان
زلف سیاهش بزیر حلقهٔ مغفر ... سیم سپیدش بزیر دیبهٔ خفتان
گریان گریان نگاه کردم در روی ... دیدهٔ من پاک کرد خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک ... گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر خش بر زدم گلاب تو گفتی ... هست گل سرخ زیر قطرهٔ باران
ای که ببخشش بسان عیسی مریم ... وی که بکوشش بسان موسی عمران
کف تو آن کرد کو نکرد بدعوت ... تیغ تو آن کرد کو نکرد بثعبان
بسته ایام را ز ظل تو راحت ... خسته افلاس را ز جود تو درمان
مال فراوان بنزد کف تو اندک ... خدمت اندک بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق ... شغل بزرگی بدولت تو بسامان
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت ... بارهٔ شبدیز تو چو تخت سلیمان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر ... باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چتر ترا دولت سمائی رهبر ... تیغ ترا نصرت خدای فرمان

گر نه شاکر ز کف شدی مهرگان ... چون کف شاه پر زر چرا دارد جهان
ور نه شد باد و زار از ار بگذر بتیغ شاه ... پس چرا شد بوستان و نیاری از باد خزان
رات گوئی منهزم گشت از جهانگیر بهار ... چون سپاه اندر هزیمت ریخت در بیکران
روز نقصان کرده همچو عمر بدسگال ... شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین   بدان محل تازی نژاد بستم زین
شبی شده بمن آسیب و من اندر وی   ز ضعف سمع رت آمانده همچو جنین
چنین رهی و چپ و راست آتش قضا و قدر   چو بر داده بخیر و چو شیر کرده کمین
همه سیاه تر از موی زنگیان و بهاش   چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
سراب پشت زمین کرده چون تف دوزخ   سموم روی هوا کرده چون دم تنین
چو رنج هجران در کوه و سنگ تو در تو   چو زلف جانان در حوض آب چین بر چین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر   گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد   ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مرا تاب داده چون آتش   اجل روان مرا خطبه داده با کابین
نخفت چشمم در راه لحظه گرچند   ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم از او جان که بود پیوندم   ثنا و مدحت صدر خدایگان زمین
رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد   بعزمهای درست و برایهای رزین
بپای جای فلک را کشیده زیر رکاب   بدست امر کشیده زمین بزیر نگین
ز خاک و باد نماید اثر بعزم و بحزم   ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
ز حرص مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو   ز بهر روی تو دارم دو چشم عالم بین
سه ماهه قصه پیش تو بودم بملک هندستان   وگر چه بود بخوبی چو روی حورالعین
رهی گذشته ام از هیبت و وحشت آن   بسوی دوزخ ناید همیشه دیو لعین
ز تنگ بیشه او کم شدی درو نخجیر   بتند پشته او بر نیامدی شاهین
گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو   مرا نشست زنان کرد نژند و حزین

عنان بخت گرفته هوای مجلس تو   همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
ز چرخ نور دهد زهره و مه و ناهید   بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
همه مراد که جوید ز گردکار بجوی   همه نشاط که یابد ز روزگار ببین
بلند قدر تو با چرخ کرده قران   خجسته فال تو با انجم گشته قرین
جهانت مادح و راعی سپهر تابع و رام   زمانه بنده و چاکر خدات یار و معین

تبارک الله شکر بجان بسته میان   ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
برای خویش کند همچو چرخ کار بلند   بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژیان
زمانه باشد مقصود چون رود حمله   سپهر باشد مامور چون دهد فرمان
برای چرخی کو را نباشد اندیشه   بطبع بحری کو را نباشدش نقصان
نه تا میانه جاهش رسیده هیچ یقین   نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او را ز دولت است بساط   ز دود خنجر او را ز نصرت است افسان
عمید خاصه و سالار شهریار بزرگ   بیاحت از پی کوشش چو رستم دستان
بکارزار شد و فتح کرد و باز آمد   برای روشن و عزم درست و بخت جوان
چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ   بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چو خواب در سر مردان مرد جست حسام   چو وهم در دل گردان گذرد رفت سنان
نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر   نه راه دید همی سوی دیده جز پیکان
سواد خاک ز گرد و ز خون بگونه و رنگ   بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
عقاب وار قضا بر گشاده تیر خدنگ   نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان

چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار / چنانکه آتش سوزنده از میان دخان
چنان بکشت که کوه هزار دل را زرد / چنان نقش ساکه کوه هزار دارد جان
نشد زجای زمین چون فرو گرفت رکاب / نماند چند ز جنبش چو برکشید عنان
زمانه وار همیکند هر چه دید زجای / اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
اگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی / نتافتی ز حسامش بهیچ روی عنان
زهی ستوده خلق خدای عز و جل / زهی گزیده خاص و خدایگان جهان
فراخست رای تو ملک را زبهت / فروخته است بروی تو شاه ایران را
سپهر طبعی در صدر مسند و مجلس / زمانه کردی در فعل موکب و میدان
سپاه عزم را پیش رو بود نصرت / خلاف راه ترا راهبر بود حرمان
بسور فتح تو مزمر همی زند زهره / بسوک دشمنت اندر کبود شد کیوان
تمام گفت نیارم ثنا و مدحت ترا / کرم روان شد از تن بجای موی زبان
زبان نگفته جز از بهر مدحت تو سخن / قلم نبست جز از بهر حدیث تو میان
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع / چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان
براه کرد بهار خجسته اقبال / ز شادکامی روی تو خرم و خندان
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک / بساط کرد زمین را ز لاله نعمان
ز سرو پر قد ممشوق گشت ساحت باغ / ز لاله بر رخ معشوق گشت لاله ستان
بیاد عز تو گلبن همی فشاند زر / بنظم مدح تو بلبل همی زند دستان
یکی حکایت بشنو ز وصف حال رهی / بعقل سنج که عقل است عدل را میزان
درین حصار مرا با ستاره شد بازار / بچشم خویش همی بینم احتراق و قران

منم

منم نشسته و در چشم ایستاده بطبع / خیال مرگ دهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بند دو پای من از گرانی بند / ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
نه زیرکیست که با او سخن توان گفتش / نه مردمیست که چیزی از او شنید توان
چنانکه چرخ بپاید تو همچو چرخ بپای / چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

دوش تا صبحدم همه شب / عرض کردم همی سپاه سخن
همه شب زین دو چشم تیره چو / پر کواکب شده مرا دامن
نه بخفتم چو شمع تا بنشست / دود شب اندرین سپید لگن

روز نوروز و ماه فروردین / آمد ندای عجب ز خلد برین
تا جهان ساخت گلشن ز آذین / حلها یافت باغها را زین
باد فرخنده بر عمید اجل / خاصه پادشاه روی زمین
عمدة الدین ملک ابوالقاسم / که بیاراست روی ملک بدین
آن بزرگی که رایت همت / بگذرانید ز اوج علیین
بنکو کرد ملک را ثابت / بنهاد ملک را تسکین
هنر از رای او برد تعظیم / خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را فزای باد بران / حزم او را ثبات کوه متین
آن یکی را زمانه زیر رکاب / وان یکی را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود بعفو و بخشم / آب و آتش بود بمهر و بکین

نه عجب گر ز داد او زین پس — خویش گردد تذرو با شاهین
شاد باش ای جهان بروی تو شاد — غم نصیب تویش شاد نشین
بندهٔ خویش راموش کن — ای جهانرا شده بعدل معین
شب نخسبم همی ز رنج و مرا — نیست حاجت ببستر و بالین
بخدا ای که وضع همت او — ناید از گردش سپهر برین
گر بتابی عمر یک لحظه — روی تابم ز خدمتت پس ازین
سازم از جهه تو ضیاع و عقار — گیرم از مدح تو رفیق و قرین
برد چون بروی تو نگرم — شادی تو ز روی بجنم چین
فخرم اکنون بس بود که هر روزی — بر بساطت نهم بعجز جبین
تا بود بر فلک طلوع و غروب — تا بود بر زمین مکان و مکین
باد چرخ محل رتبت تو — روشن از شاه و زهره و پروین
باد باغ نهار و نزهت تو — خرم از لاله و گل و نسرین

با دل پر آتش و دو دیدهٔ پر خون — رفتم آزرده از لهور برون
تافته از دشمنان و شیفته از دوست — سوخته روزگار و خسته گردون
گرد آن از عشق ای بکش چون لیلی — گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق — گاه کند بر دلم فراق شبیخون
این تن و جان از وفاش قارون گشتند — تا بغم اندر فرو شدند چو قارون
فتنه برانگیخته شهر چو دیدم — بر سر مفتون ز لعکان تو مفتون

هر جا که ز آه پی نهادم آنجا — کشته ست از خون دیده کام جیحون
نیست عجب گر درین ره از پا (این روز) — خاک نزاید نبات جز که طبرخون
گر سندی آتش دلم بحقیقت — راه من از آب دیده کشتی جیحون
در غم تو پیش این دو دیدهٔ گریان — هامون چو کوه گشت و کوه چون هامون
مونس من در جهان بجای خسرو محمود — آنکه غلامش سزد بدانش مامون
آنکه بدو تازه شد نهادهٔ کسری — وآنکه بدو زنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید — دولتش از زای چو جاه برافزون
ذکرش چون نام کرد کار مبارک — فرش چون سایهٔ همای همایون
رایش حرفی که آن نگردد هرگز — باشد بر هر کسی بعقل دگرگون
بس باری که ز نهر او نشود رفع — از تن بدخواه او بدارد افیون
تا پس آبان بود همی مه آذر — تا پس تشرین بود همی مه کانون
ملک ترا بنده باد و دولت عالی — ناصح تو شادمان و حاسد محزون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم — وآمدن عید بر تو فرخ و میمون
گاه بگیری دو زلف بچه خاقان — گاه ببوسی لبان زادهٔ خاتون
بنده ز هر مجلسی فرستد شعری — در وی هر نکته چو لؤلؤ مکنون

ای حیدر عزیز گرانمایه یار من — ای نیکخواه عمر من و غمگسار من
رفتی و از غم تو نیابم همی قرار — با خویش بردی صبر و قرار من
گریان شده ست و نالان چون ابر نوبهار — تا دیده یک شکوفه همی از بهار من

گر بحر گردد او نبود تا بکعب من — ور باد گردد او نرسد بر غبار من
آن گوهرم که گوهر رسید در صدف — آن آتشم که آتش زبید شرار من
ای یادگار مانده جهان از اهل فضل — بس باشد این قصیده ترا یادگار من

ای اختیار عالم در اختیار تو — وی پیشوای ملک ملک پیشکار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم — گردون سپید دیده بد از انتظار تو
سعد فلک هم نکند اختیار خویش — تا ننگرد بکار خود از اختیار تو
گردون سرفراخته را گوژ گشت پشت — تا سرفراخت همت گردون گذار تو
بی بیم شد ز حادثه و زلزله جهان — تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز کام خط تو بیرون نبرد پای — تا بانگ زد برو هنر نامدار تو
دریای پهن ساحت ز موج عطای تو — کوه بلند پست ز حزم و وقار تو
عدل بسیط تو ز چه دارد همی روا — زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو
مست شراب جودی و هرگز نبوده‌ست — چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
شاداب سرفراخته سروی بباغ عز — تا گشت فر و دولت عالی بهار تو
گویند بار در نبود سرو را قد — سروی تو و مصالح ملکت بار تو
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت — کز نال پاره پاره شد از کارزار تو
ای جوهر محیط شده بر عیار دهر — هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل — کز دلش زرت ز اندیشه خار تو
در طبع تو نگردد هرگز بزرگ که — کان سعی بخت تو نهند در کنار تو

چون

آن گوهری که گوهر ناید ز اصل صدف — آن آتشی که آتش خیزد بر شرار تو
بادی از این جهان همه دقت یادگار — هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو
امروز تو بطبع ترا دنده تر زدی — امسال تو بطبع ترا بر زبار تو

ای کشتی در شکم تست آب تو — گر رام جانور همه در اضطراب تو
چون خاک چرخ پست شود از سموم تو — چون سنگ بحر غرق شود از سراب تو
چون شب همیشه اصل سکون گشت روز تو — چون شب پایه خرد آمد شتاب تو
افراخته چرخ ز قدر بلند تو — وافروخته است ملک رای صواب تو
تا همت تو بقدر سپهر دگر شده است — ما را دگر جهان نه آمد جناب تو
من با تو جنگ دارم و طبعم با آشتی است — و اندیشه هیچگونه نگوید عتاب تو
گر در حساب تست همه نادرات دهر — پس فرخ جای بیرون شده ام از حساب تو

ای سرد و گرم دهر کشیده — شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته — بر تو هزار باد وزیده
در چند کارزار فتاده — در چند مرغزار چریده
اقلیمها بپای سپرده — در سر تلها بو هم دویده
در بحرها چو باد گذشته — در دشتها چو ابر تپیده
در تختهای حبس نشسته — با حلقهای بند خمیده
با بیم در حوادث جسته — بیباک بر سپهر خچیده

اندوه بو بهتا نهاده / اندیشهٔ آتش تو دمیده
اعجاز گفتهٔ تو ستوده / انصاف کردهٔ تو گزیده
باعیت خاطر تو شکفته / شاخیت فکرت تو دمیده
هر کس بری ز شاخ تو برده / هر کس گلی ز شاخ تو چیده
لرزان بتن چو دود بو گرفته / بجان بتن چو مار گزیده
چهره ز زخم درو شکسته / هوش از دل تو پاک رمیده
جان از تن تو رخت بسته / قامت ز زنیاد رنج خمیده
چشمت ز گریه جوی گشته / جبهت بگونه زر کشیده
نه پا بکام رت نهاده / نه می بکام خویش مزیده

لاله رویاند سرشکم لاله در هر مرحله / پس بهاری دارد از رخ در زمستان قافله
بر من رفته دل و تعنه دماغ از بهر او / صد سیه در گفتگو آمد جهان در شغله
هند و روم و زنگ را بر رخ شوراند همی / ناز هند و چشم رومی عارض زنگی که گله
درد و آتش ز آب دیده آتش دل را ست کرد / کام طبع حنظل و رخساره زنگ حنظله
من دریده چپ اندر کردن آن سیم تن / دشتها افکنده در هم مجو کوی و انگله
رفته و گفته غمم سوز آتش بر هر طایفه / کرده از هجرانش بر سر خاک در هر مرحله
رفتی و آید بمن هر که همی بود رابطه / اندهی زاید همی هر شب مرا با قابله
در جبین سر بار زرنج راندن سیلهای شکوفه / من خانم در عرق چون کودکان در آبله
صحن صحرا موجها شون گشت از موج آب / بس که گشته برزدهای زمین هر مرحله

باغ را در شاخهای غم گرفته بلحن نای / باد را از برگهای خشک بانگ جنگله
من فکنده راحله بر تحت سنجار رحل / مدحت بو سعد بار کرده با خود راحله
آنکه بستاند شکوهش قوت هر ناطقه / و آنکه بر بندد هراسش وهم بر بار نازله

اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش / همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
تبارک الله این بخت و زندگانی بین / که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
ضعیف چشمم با آفتاب چون خفاش / همی بسوزم با شمع همچو پروانه
چو شانه شد حکرم شاخ شاخ زنده از آن / که موی دیدم شاخی سفید در شانه
درین زمانه من از عیش تیز دست گرم / که گشت پایم صد ره بدام چون دانه
من از که دارم امید مهر و چشم وفا / که دوست دشمن گشته او خویش بیگانه
درست را چو بیگانگان همی گویم / که دیو گیرم ازین روزگار دیوانه

نه تلخی چو عیش من زهری / نه بظلمت چو روز من قاری
کر مرا جامه زمستانه / آفتابت قانعم آری
منم آنکس که بیش مکینم / در دیاری ز هیچ دیاری
که چو بومی نشسته بر کوهی / که چو ماری خزیده در غاری
دل ز انده فرو خته شمعی / تن ز تیمار تافته ناری
زنند هیچ بخت من شاخی / ندهد شاخ بخت من باری
من بدین حبس و درد خرسندم / این قضا را ندارم انکاری

نه بگوشم بجید چون موری   نه به چشم زدرد چون ماری
که مرا کرد پادشا محبوس   نیست از حبس او مرا عاری
پادشاه بو المظفر ابراهیم   چرخ فعل زمانه کرداری
نه زمین را چو مهر او آبی   نه فلک را چو کین او ناری
این بوده بنای کبر ترا   بکف درای چون تو معماری
بنده مسعود سعد سلمان را   بد کنه در سپرد مکاری
گر بکرده است آنقدر جرمی   که برد بلبلی بمنقاری
تو چنان دان که هست بی موئی   بر تن او بجای زناری
خسروا حال او بعقل بسنج   گر به از عقل نیست معیاری
نیک اندیشه است بدروزی   لیت بختی بلند اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی   دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای شاه ملوک   که همی خواهد از تو زنهاری
تا بود بباغ طراف   تا بگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده است بر تختی   باد هر دشمنیت بر داری

اگر مملکت را زبان باشدی   دعا گوی شاه جهان باشدی
ملک بو المظفر که گر قدر او   عیان گرددی آسمان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش را   چو سوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخی گرددی سهمناک   که دوزخ در آسیب آن باشدی

شها

شها شهریارا حقیقت شمار   که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر   همیشه کمر بر میان باشدی
رهی لؤلؤ صد دهان داردی   که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت راندی   که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گرددی مویهایش بتن   یکی کلک با هر بنان باشدی
نبشته که با گفته گرد آمدی   وگر چند بی کران باشدی
پس آن کلکها و آن زبانها همه   بمدحت روان دو دمان باشدی
شها رخش تو خواهدی تا بتک   عنانش ز باد وزان باشدی
روا داری گردنش از رگ   هم از پوست بر گستوان باشدی
فلک خواهدی تا ترا روز و شب   چو شبدیز در زیر ران باشدی
بدان تا بود انجم و مهر و ماه   ستام و رکاب و عنان باشدی

دور از تو مرا عشق تو افکنده بحالی   که موی چو مو ناشدم از ناله چو نالی
زان قامت همچون الف و زلف چو دالت   باریک شدم چون الفی خسته چو دالی
در هر شکن از زلف تو غنج و فریبی   در هر نظر از چشم تو غنج و دلالی
فریاد بتظلم روم از تو بدر شاه   گر باشدم از صاحب با حشمت مثالی
منصور سعید آنکه از او مجلس سلطان   چون چرخ ز خورشید در آفاق جمالی
چون کفش توانیم سزای تو بدیحی   چون در همه کاریت نه بینیم همالی

ای شاه تو جان من و جان جهانی / هر روز فزون باد در جان تو جانی

هنگام خزانست ز مهر تو بهاری / در فصل بهارست ز قهر تو خزانی

در دولت امروز بجان ایمنم از چرخ / زیرا که مرا جاه تو دادست امانی

نگذاشته ام طبع و زبان را بهمه وقت / بی کار ز شکر و ز ثنای تو زمانی

چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی / چون رعد گشاده کنم از شکر زبانی

بخشای بمن بر همه روز که هرگز / مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی

شخصی شده از خوردن اندوه تو مویی / قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی

نی بر خلاص حبس ز بختم عنایتی / نی در صلاح کار ز چرخم هدایتی

هیچم نهد زمانه ز تیمار سوره ای / هر گه که من بخوانم از اندوه آیتی

از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتیست / وز حال من بهر جا اکنون روایتی

تا کی خورم بسختی تا کی کشم برنج / از دوست طعنه و ز دشمن عنایتی

من چیستم چه دارم چندم کیم / کم هر زمان برساند گردون نکایتی

نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه ای / نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی

پیوسته ام ز قضا در عقیله ای / همواره کرده ام ز زمانه شکایتی

از بهر جامه کهن و نان خشک من / زینجای کدیتست و ز آنجا جبایتی

ای روزگار عمر بر شوت همیم / پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

ای خداوند عید روزه گشای / بر تو فرخنده شد چو فر همای

مژده ها داردت ز نصرت و فتح / شاد باش و بغزو باز گرای

ای بر اطراف مملکت کرده / پاسبان خنجر عدو پیرای

بگه جود حاتمی بحق / بگه جنگ رستمی تو بجای

چون برآید بجمله رو یا روی / چون برآید بحمله ها یا های

چرخ با رخش تو ندارد تاب / کوه با زخم تو ندارد پای

خواندمت شعرهای طبع آمیز / گفتمت مدحهای گوش گرای

مژده ها دادمت بقوت دل / وعده ها کردمت بصحبت رای

فالهایی که من زدم دیدی / که چگونه تمام کرد خدای

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد / ده یکی بیش یکدو ماه بپای

تا ببینی که بخت روز افزون / چه طراز از زجای گردون سای

خانه گمرهی بر آتش زن / چهره کافری بخون اندای

تو بدین گمرهان غزو شده / اثر فتح ایزدی بنمای

رو که نصرت تراست یاری گر / رو که اقبال تراست راهنمای

با مراد همه جهان بخرام / با فتوح همه جهان باز آی

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای / پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا نالهای زار / جز نالهای زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر / پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نازد ز حصن نای بیفزود جاه من / داند جهان که مادر ملکست حصن نای

از دیده باز بارم درهای قیمتی — وز طبع که خرام در باغ دلکشای
نظمی بکام اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون باغ دلکشای
ای از زمانه رست نگشته بکوی کج — وی پخته ناشده بجز از خام کم گرای
گویم صبور باشم برجای بست دل — گویم بر سم باشم هموار بست رای
عونم نکرد حکمت جز و فلک بکار — سودم نداشت دانش جام جهان نمای
کاری گرانست بر دل و جانم غم و بلا — از رمح آمده داده و از تیغ سر گزای
چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار — ممکن بود سایه کند بر سرم همای
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه جوید از من درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان — وی دل غمین مشو که سپنج است این سرای
ای با نهر زمانه مرا پاک در نورد — وی کور دل سپهر مرا پاک برگرای
در آتش سکنیم چون گل فرو چکان — بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم همی بکوب — وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین — وی باد امید درنشترون شو و مزای
ای اژدهای چرخ مرا خیز و بخور — وی آسیای حبس مرا نیز بسای
وین جمله باک نیست چو نومید نیستم — از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
مسعود سعد دشمن فضل است روزگار — این روزگار شیفته را فضل کم نمای

تو ای چشم من چشم داور کشاله — تو ای دامنم ازوی آذر تماله

بر صحبت از من فراقا تو یک ره — که داده است با من ترا آشنائی
وگرنه بنالم که طاقت ندارم — چگونه کنم صبر با مبتلائی
ایا ای کریمی که اندر غمانم — بلا را بخواند و غم را دوائی
محمد خصالی و آدم کمالی — براهیم خلقی و یوسف جمالی
اگر مدح و حمد و ثنا راست معدن — تو آن معدن حمد و قطب ثنائی
بپا کند باید مر آن دهانی — که از نطق او چون تو نازاست آئی
زمن بنده بر دل تو یادی نیاری — بپرسی نگوئی که روزی کجائی
چراغیست افروخته طبع شاعر — ضو آنگه فزاید که روغن فزائی
چو کم گشت روغنش تاریک سوزد — بتقدیر روغن دهد روشنائی
مرا پشت بشکست چون چرخ گردون — دو ماندم از [illegible] کدخدائی
نکو کرد این پشت بشکسته آنکه — که از جود تو باشدش مومیائی

بر آن افراخته گوهرم که گوئی — مرا فرمود گردون دیده بانی
شده با غم ز ظل و خط مقیاس — اگر جائی چنین دیدی سائی
همانا باز نشناسی که بینی — مرا در وی ز زاری و توانی
کمان گشته قد او و سر دوم — ز زردی گشته رنگ ارغوانی
گرم فانیستی گوهر اشک — یکی گنجی شدستی رایگانی
مرا اندوه زبس اینجا که خوردم — فراشش گشت روز شادمانی
غم آید سوختن بر پایه عمر — که گردست اینچنین بازار کانی

توئی از هر بدی چون جان منزه ... بکن نیکی بهر کس که تا توانی
نهاد نیک و بد دانم که دانی ... نهاد بیش و کم دانم که دانی
چرا نالم چرا باشم هراسان ... ز محنت چون زدزدان کاروانی
سزد گر فخر جویم آشکارا ... برا گو مفخرت جوید نهانی
منم اندر عرب و اندر عجم کس ... که نبود چون من از چیره زبانی
گرفته سبکی در نظم و در نثر ... ز من خواهد زمانه ترجمانی
بدین هر دو زبان در هر دو میدان ... بگردونم رسیده کامرانی
سجود آرد بپیشم خاطر من ... روان رودکی و ابن هانی
چنان دارم امید از صنع ایزد ... که زایل گردد از من ناتوانی
برون آیم ز حبس و بند روزی ... چو در بحری و چون زر کانی
چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی ... چو بنشینیم مرا خوشتر نشانی
تو اندر دولت افزون ز بوده ... بکمتر پیش از مانده بمانی
شود قدرت ز گردون ار بلندی ... بود امرت چو جیحون از روانی
مروت کرده باشی گر بروزی ... جواب من بنزد من رسانی

ای تن چه ضعیف و چه نزندی ... وی شب چه سیاه و چه درازی
ابری که زباد رو به آتش ... از طبع بکار بخشم دلنوازی
در پو به بکار جان دشمن ... از آتش خنجر فرو گدازی
دیده است کس از کوزن شیری ... حسبت کس از تدرو بازی

نه چو

نه چو تو در زمانه نام وری ... نه چو تو در زمانه نامورى
عزم تو کف حزم را تیغ آتش ... نه چو مهر تو عدل را لشکری
بی هوای تو نیست هیچ دلی ... بی ثنای تو نیست هیچ سری
مال شه در جهان تو منتهری ... تا بر دیا فش جهد تو ظفری
رعد کردار در هوا اشد ... از هوای تو هر زبان خبری
فلکی خیزد از تو هر نفسی ... عالمی باشد از تو هر نظری
یک صله مادح تو نامده ... اندر آید دمادمش دگری
پیش حشمت نعوذ بالله زنگ ... نیست چرخ زمانه را خطری
کس نبیند چو تو هرگز ... در جهان بیش هیچ تاجوری
خاص خسرو رشید باقی باد ... که جهان را جمال باقی داد

چرخ با همت تو توسن نیست ... ملک با رای تو مزین نیست
بی نمود از طبع صانع تو ... صورت مکرمت مزین نیست
نیست آهن بپاس و همت تو ... ور چه چیزی بپاس آهن نیست
نیست از کفه تو یک گفته ... که درو صد هزار مضمن نیست
خلق را باک کس است قضا ... بهتر از خدمت تو جوشن نیست
بجز از کین و مهر تو بجهان ... شب تاریک و روز روشن نیست
تا ز دل نعره زد سیاست تو ... فتنه را هیچ هوش در تن نیست

بیش بگیر تند کردنکش — که ترا رام و نرم کردن بیش
کم زکیخسروی نه زیراک — هر غلامیت کم زبیژن بیش
سبب این بلند کفش من — دولت تست فکرت من بیش

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

تا ترا بند که زمانه کند — خدمت چرخ با بها کند
آسمان بلند رتبت را — رتبت و قدرت آستانه کند
تیر امید کز جهان بجهد — مال و گنج ترا نشانه کند
هر دری را که همت تو زند — فلک از دولت ایگانه کند
اختران فلک سوار شوند — کاتش خشم تو زبانه کند
لشکر حادثات اتش — از نهیب تو را یگانه کند
موکب عقل تو چو بحر دشد — بهزیمت ستم روانه کند
بحکایاز امن تو دراج — زیر پر عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر ای — دردهان قضا دهانه کند
عون ایام در نیابد چرخ — گرچه از رای تو کرانه کند
خاص خسرو رشید باقی باد — که جهان را جمال باقی داد

سوی هر مقصدی که رای کشد — زین تو جاه چرخ سای کشد
بر تابید تو گیتی در — هر زمان سایه همای کشد

مرکب

مرکب جود تو دست کند — در همت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت تو — حکم جام جهان نمای کشد
نصرت لشکر نصیری را — تیغ تو کرز سر کرای کشد
حلق بدخواه تو ز هیبت تو — بادم ناله چو نای کشد
گردن دشمنش کر فته اجل — زین سرای اندران سرای کشد
صد هزاران کل — فکرت من بچند جای کشد
همه کا مهام آهسته — صنع و توفیق یک خدای کشد
خاص خسرو رشید باقی باد — که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته سرشت رادی — داور رادی بواجبی دادی
تازه ده خسروی بحل و بعقد — صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را بر سم در بستی — عرضها را بوجه بکشادی
عدل را نور بخش خورشیدی — ملک را لیک داده بولادی
خلق را سود مند باشکی — شاه را استوار بنیادی
مملکت شاد شد بنا کردی — تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاده زاده ای را — بنده گشتیم تا آزادی
وز تو آزادیم نبود از انک — بنده تو به ز آزادی
غرض مدح و محمدت بودی — وز پی مدح و محمدت زادی
خاص خسرو رشید باقی باد — که جهان را جمال باقی داد

بشنه طاعت تو گردون باد — گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلک را قران و سعد بکیست — بخت با دولت تو مقرون باد
صولت و عزت جلالت تو — گوشمال زمانهٔ دون باد
مد دخیل تو ز هر جانب — مد مایه دار جیحون باد
حلیت گوش و گردن مدحت — ز رمغو و در مکنون باد
دشمن تو از جهان کم باد — و آنچه دشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب او ناید — ز حساب زمانه بیرون باد
جای نظارگان زخم ترا — زلف گل بوی و روی گلگون باد
تا رگ دار حاسدت دل را — زحد گفته باد و پر خون باد
فال شاها تو همایون شد — روی شاهان بتو همایون باد

خاص خورشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

افگنده دلم زمانه در زارها — در دیدهٔ من شده است آبدارها
امید تو میده هر مرا بارها — تا جان ببرم چنین بد شوارها

ای خسرو بنده و خسرو قلعه‌گشای — آلوده مکن بخون من قلعه‌های
ای بر سر خلق سایهٔ عدل خدای — بخشودنیم بر من مسکین بخشای

ساقی که بدست غم دهد جام شراب — از می کنمش تهی و از دیده پر آب
می خوردن من در غم تو هست صواب — کز درد کشم آه و تو گردی بیتاب

امروز منم چو یار اندر سلسله — ز آوازهٔ من در جهان غلغله
بر من هر سو اگر شود سلسله — از چرخ و فلک نگرد خواهم گله

ای آنکه مرا قبله وثاق تو بس است — محراب فراروی نطاق تو بس است

سرمایهٔ عمرم اتفاق تو بس است — در حبس مرا رنج فراق تو بس است

گفتم ترا گر خطی افتاد — در ربط قرونت بمالند گوش
وگر در نوشتن خطائی کنی — سرت چون قلم دور مانند دوش

ای بخت بد که هیچ بودم قرار بود — هر لحظه ز زخم تو ز خم دگر کشیم
بر آب گرم و باد خنک هر شب [illegible] — از دیده کان ببارم و از سینه [illegible]

در وفات محمد بکری
باز گفتم که در جهان پس از او — خواستم نو بنقش یک دو نفس
زشت باشد که شعر گوید کس

ای بت نابی کوب بارد کر | مایهٔ نزهتی و اصل طرب
کشش تو با آسمان ماند | چون چنین باشد ای پسر چه عجب
کرچه از روی تو نماید روز | در چه از زلف تو نماید شب

چو اشک ابر بگل بر چکیده شبنم خوی | بر آن دو عارض گلگون و آن دو زلف نگون
همی فروخته کرددز آتش رخ تو | ز تاب آن دو سیه زلفکان غالیه گون
شکفت نیست کر آتش بکاهد آب ولی | از آتش دلم آب دو دیده گشت فزون

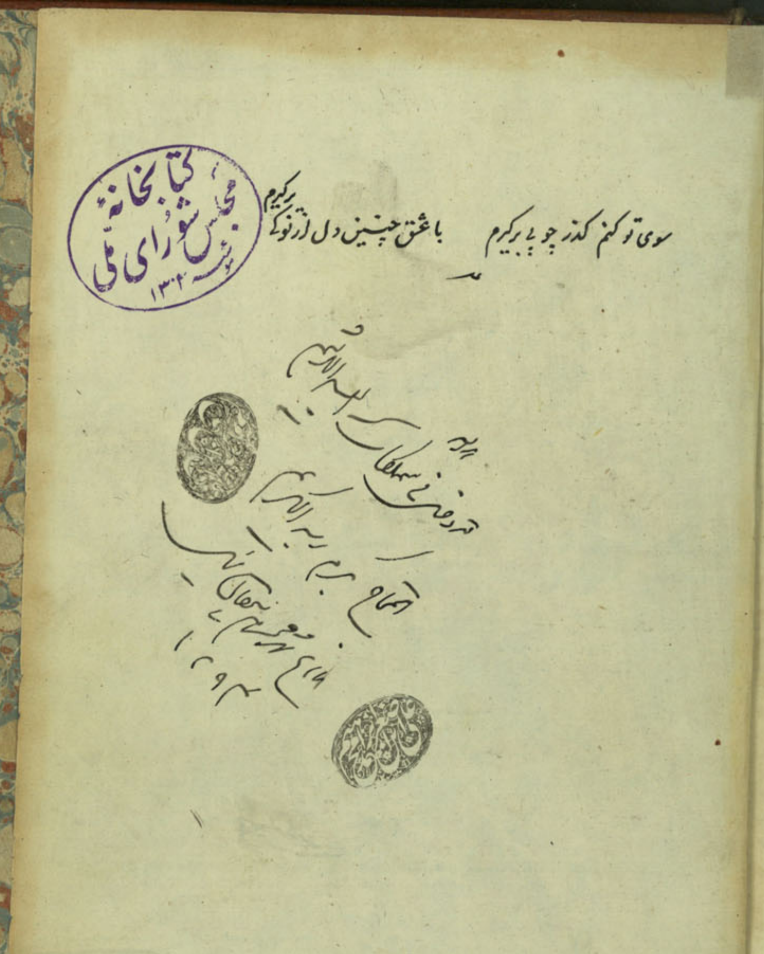
شاعر پری تو ای دلارام پسر | هر بیت تو کو هرتیست بسیار خطر
سنگست دلت تو آفتاب ای دلبر | در سنگ ز آفتاب زاید گوهر

ای آنکه بروی ارغوانی | نوشین لب و شکرین دهانی
بازار تو ماه آسمانست | ایرا که تو ماه آسمانی

ای بت شکر لب شیرین دهان | خوبتر از عمری و خوشتر ز جان
روزه همی داری و مردم کشی | رست نیاید بمن این و آن
هرچه ترا در دل از آن روزه کم | دارد و بت از کشش عاشق زیان

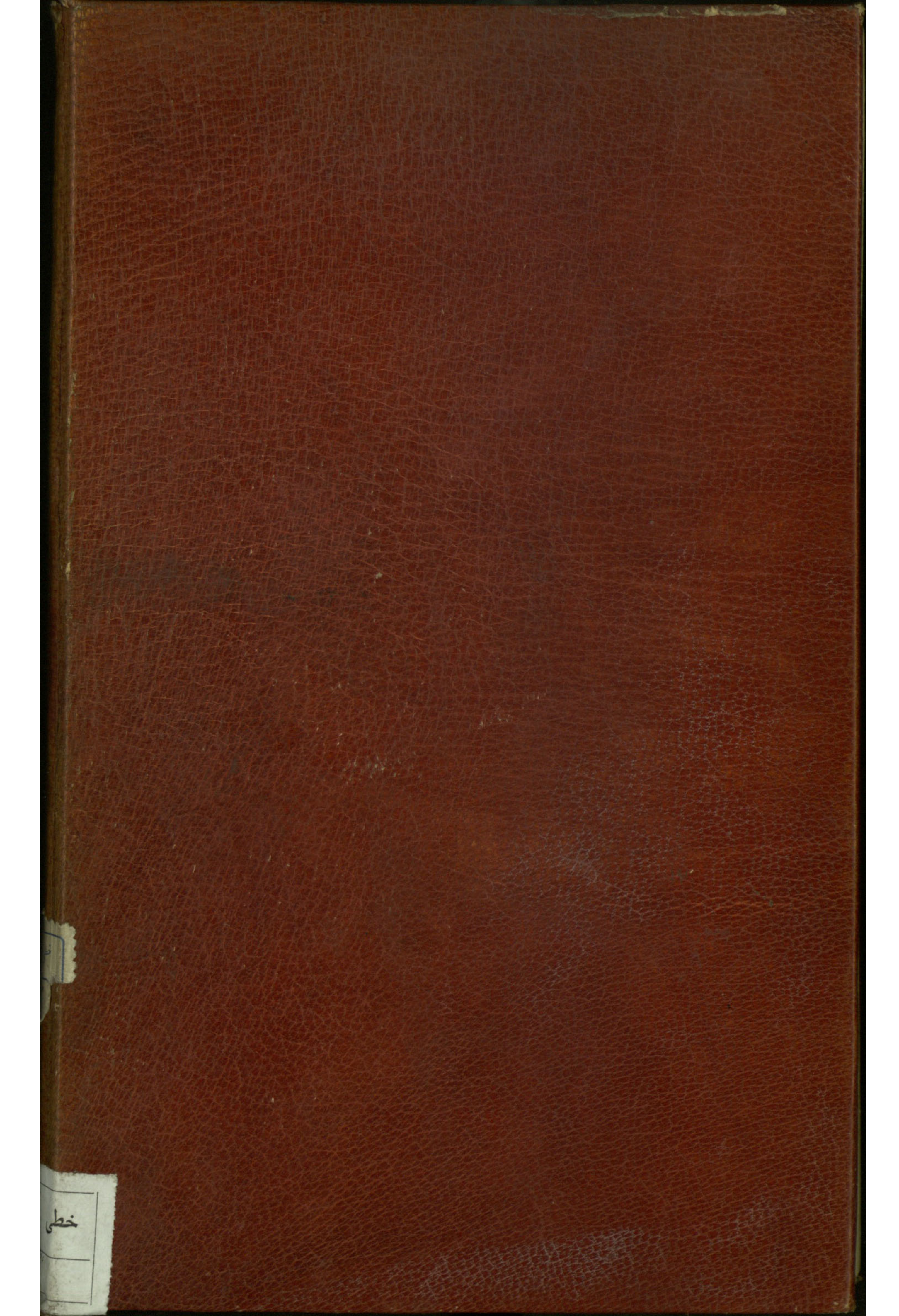
نام تو کنم نقش چو نام برگیرم | یاد تو کنم نوش چو می برگیرم

سوی و کم



سوی تو کنم کذر چو پا برگیرم | با عشق چنین دل از تو کی برگیرم




خطی